اشارات

ESHARAT

ماهنامه فرهنگی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
مهر ۱۳۸۶

۱۰۱

زمزمه های آسمانی/ این عطش پرخاش را دریاب / تو خدایی و ما عبد و...
معراج سبز (حی علی الصلوة) سخنی برای روح خسته / لحظه ای برای نماز
برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی/ همدلی / همه با هم
صبح و سلام/ صبح که تماشایی است / نسیمی برای صبح نگاه بده
زخم زیتون/ پیروزی نزدیک است
از دریچه زمان/ آغاز سال تحصیلی و بازگشایی مدارس /
عقد اخوت میان پیامبر(ص) و حضرت علی(ع) / ولادت امام حسن مجتبی(ع)/
شکست حصر آبادان در عملیات ثامن الائمه(ع) / آغاز شب های قدر /
شهادت امام علی(ع) / روز جهانی قدس / عید سعید فطر و...
تو را می جستیم در راه‌ها/ امام جمعه رأس ساعت قرار / انتظار عاقبت دارد و...

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۱۰۱

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵

فصلنامه اشارات - شماره ۱۰۱ ----- ۱۲

مشخصات کتاب ----- ۱۲

اشاره ----- ۱۳

فهرست مطالب ----- ۱۵

زمزمه های آسمانی ----- ۲۸

این عطش پریشان را دریاب ----- ۲۸

با قافله ذاکران تو ----- ۲۹

مرا سر به راه کن ----- ۳۱

یاری ام کن! ----- ۳۱

زیر باران سخاوت تو ----- ۳۲

«یا سرور العارفین» ----- ۳۳

ای مهربان! ----- ۳۴

معراج سبز (حیّ علی الصلّوه) ----- ۳۵

مجالی برای روح خسته ----- ۳۵

لحظه نورانی نماز ----- ۳۷

برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی ----- ۳۸

همدلی ----- ۳۸

همه با هم ----- ۴۱

صبح و سلام ----- ۴۴

صبح، تماشایی است ----- ۴۴

زخم زیتون ----- ۴۶

پیروزی نزدیک است ----- ۴۶

از دریچه زمان ----- ۴۸

آغاز سال تحصیلی و بازگشایی مدارس ----- ۴۸
اشاره ----- ۴۸
دفتر نمره به دستان خداست ----- ۴۸
بی تابی اول مهر ----- ۵۳
«آ» مثل... ----- ۵۴
عطر دفتر و مداد ----- ۵۵
جشن تولد مدرسه ----- ۵۷
صدای پای مدرسه ----- ۵۷
سطر اول ----- ۵۸
عقد اخوت میان رسول اللّه(ص) و حضرت علی(ع) ----- ۶۰
اشاره ----- ۶۰
همدلی ----- ۶۰
برادری ----- ۶۱
نعمت برادری ----- ۶۲
علی(ع) ، خود محمد(ص)بود ----- ۶۳
برادر شوید ----- ۶۵
حبل المتین اتحاد ----- ۶۷
ولادت حضرت امام حسن مجتبی(ع) ----- ۶۸
اشاره ----- ۶۸
ستاره باران در رمضان ----- ۶۸
نخواه دست خالی برگردیم ----- ۶۹
شبی که ماه بر زمین نشست ----- ۷۰
به میهمانی لبخند علی(ع) و فاطمه(س) برویم ----- ۷۲
بوی کرامت پسر فاطمه(س) ----- ۷۴
زمین، تو را کم داشت ----- ۷۵
آغاز هفته کمک به محرومان و مستضعفان (هفته اکرام) ----- ۷۶

ببخشید از بهترین هایی که دارید ---------- ۷۶
انسان غربی ---------- ۷۷
بویی از مولا ---------- ۷۸
شکست حصر آبادان در عملیات ثامن الائمه(ع) ---------- ۸۰
آبادان، پاییززده بود ---------- ۸۰
شهر، منتظرتان بود ---------- ۸۱
شهر در محاصره افعی بود ---------- ۸۳
معراج رسول گرامی اسلام ---------- ۸۵
اشاره ---------- ۸۵
چشم هایی به رنگ شب ---------- ۸۵
در انجمن ملکوتیان ---------- ۸۸
تا سدره المنتهی ---------- ۹۱
برخیز! بُراق، بی قرار توست ---------- ۹۴
چشم انتظاری آسمانیان ---------- ۹۵
شمیم خوش دعوت ---------- ۹۶
معراج ---------- ۹۸
آغاز شب های قدر ---------- ۱۰۰
اشاره ---------- ۱۰۰
کاش قدر بدانیم! ---------- ۱۰۰
شب قدر ــ فرود آسمانیان ---------- ۱۰۱
در آغوش شبی بی همتا ---------- ۱۰۳
شب بی همتا ---------- ۱۰۴
شب یلدای روح ---------- ۱۰۶
برتر از هزار ماه ---------- ۱۰۷
پرده های باز آسمان ---------- ۱۰۸
شب قدر است ---------- ۱۰۸

روز جهانی ناشنوایان ---------- ۱۱۰
صدایی آشنا در قلب ---------- ۱۱۰
می توان با دل شنید ---------- ۱۱۱
ضربت خوردن حضرت علی(ع) در محراب ---------- ۱۱۲
اشاره ---------- ۱۱۲
علی و ملاقات با محبوب ---------- ۱۱۲
دیر به خانه بر می گردم ---------- ۱۱۳
قصیده خونی سحر ---------- ۱۱۷
از محراب تا معراج ---------- ۱۱۷
سوگ کوچه های بی قرار ---------- ۱۱۹
در محاصره «اشباه الرجال» ---------- ۱۲۰
غریب ---------- ۱۲۱
روز همبستگی با کودکان و نوجوانان فلسطینی ---------- ۱۲۲
غم هایت را برایم پست کن ---------- ۱۲۲
بوی باروت در زیتون زار ---------- ۱۲۳
روز جهانی سالمندان ---------- ۱۲۶
سالمندان، ستارگان مقدس ---------- ۱۲۶
مرا به دوری از خودت تبعید نکن ---------- ۱۲۷
ذره ای تکریم ---------- ۱۳۲
«تجلیل از خدا» ---------- ۱۳۳
شهادت حضرت امام علی(ع) ---------- ۱۳۵
اشاره ---------- ۱۳۵
بدرود، کوچه های بی وفا! ---------- ۱۳۵
.... و علی(ع) رفت ---------- ۱۳۶
دیگر صدای پای عدالت را نخواهیم شنید ---------- ۱۳۷
به عدالت سوگند! ---------- ۱۳۸

خورشید عدالت غروب کرد ---------- ۱۴۰
تنهاترین مرد جهان ---------- ۱۴۲
هزار راه نرفته ---------- ۱۴۴
از فرش تا عرش ---------- ۱۴۷
در غریبستان کوفه ---------- ۱۴۸
دیگر بر ذبح عدالت خو کرده ایم ---------- ۱۴۹
کسی قدر علی(ع) را نشناخت ---------- ۱۵۰
راحت شدی ---------- ۱۵۰
آسمان ---------- ۱۵۱
عطر علی(ع) ---------- ۱۵۳
تمام شد ---------- ۱۵۳
رهسپار همیشه ---------- ۱۵۵
روز جهانی قدس (واپسین جمعه ماه رمضان) ---------- ۱۵۷
اشاره ---------- ۱۵۷
جمعه شکوفا ---------- ۱۵۷
چشم های سرخ زیتون ---------- ۱۵۸
درد جهانی ---------- ۱۵۹
«سرزمین بهشتی» ---------- ۱۶۰
روزی سرگذشت تو بر زبان ها جاری می شود ---------- ۱۶۲
دست های یاری مان گشوده است ---------- ۱۶۳
کتاب کهنه مظلومیت ---------- ۱۶۵
روز بزرگداشت حافظ ---------- ۱۶۸
قرآن و حافظ آن ---------- ۱۶۸
چشمه خورشید ---------- ۱۷۰
«لسان الغیب» ---------- ۱۷۲
عطر شعر و عشق ---------- ۱۷۴

بنده عشق ----- ۱۷۶
غزل هایت چقدر در من رواج دارد! ----- ۱۷۹
آویخته به شاخه شعر حافظ ----- ۱۸۲
شاعر شاعران جهان ----- ۱۸۲
«صدای سخن عشق» ----- ۱۸۳
جذبه شعر حافظ ----- ۱۸۴
تفأل ----- ۱۸۵
عید سعید فطر ----- ۱۸۷
اشاره ----- ۱۸۷
بهار، در پس سی امین روز ----- ۱۸۷
تولدی دیگر ----- ۱۸۸
صبح عید ----- ۱۹۰
عید رمضان ----- ۱۹۱
وداع با رمضان ----- ۱۹۲
روز جهانی نابینایان (روز عصای سفید) ----- ۱۹۳
اشاره ----- ۱۹۳
دلت، از آفتاب پر است ----- ۱۹۳
قلب اگر کور باشد ----- ۱۹۴
با دلت نگاه کن ----- ۱۹۵
چشمانت بسته نیست ----- ۱۹۵
روز جهانی غذا ----- ۱۹۸
اشاره ----- ۱۹۸
کاش گرسنه ای نبود! ----- ۱۹۸
روز تربیت بدنی و ورزش ----- ۲۰۰
اشاره ----- ۲۰۰
موسیقی جاری نشاط ----- ۲۰۰

ازدواج حضرت رسول اکرم(ص) با حضرت خدیجه کبری(س) ---- ۲۰۲
اشاره ---- ۲۰۲
دو لبخند معطر ---- ۲۰۲
پیوند سبز ---- ۲۰۳
«عشق مقدس» ---- ۲۰۴
بانو، چیزی کم داشت ---- ۲۰۶
تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج)) ---- ۲۰۸
کدام جمعه رأس ساعت قرار؟ ---- ۲۰۸
انتظار، حکمت دارد ---- ۲۱۰
وقتی بیایی ---- ۲۱۱
تو می آیی ---- ۲۱۲
غریب تر از جمعه ---- ۲۱۳
درباره مرکز ---- ۲۱۶

فصلنامه اشارات – شماره ۱۰۱

مشخصات کتاب

اشارات ۱۰۱

سردبیر: سیدعلی حسینی ایمنی

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما/ کد: ۱۱۷۳ مهر ۱۳۸۶

مدیر مسئول: داود رجبی نیا

سردبیر: سیدعلی حسینی ایمنی

با همکاری: محمدرضا نیکزاد

حروف نگار و صفحه آرا: اکرم سادات بنی زهرا

نسخه پردازان: فهیمه علی عسگری ــ زهره نیک خلق احمدی

لیتوگرافی: سروش مهر چاپ: زلال کوثر بها: ۱۳۰۰۰ ریال

با آثاری از

آقایان: مهدی خلیلیان، عباس محمدی، میثم امانی، محمد کاظم بدرالدین، سیدمحمود طاهری،

محمدعلی کعبی، حسین امیری، روح الله حبیبیان، مصطفی پورنجاتی، بهزاد پودات،

محمدعلی روزبهانی و سیدمحمدصادق میرقیصری

خانم ها: رزیتا نعمتی، محبوبه زارع، معصومه داوودآبادی، سودابه مهیجی، نزهت بادی،

فاطره ذبیح زاده، فاطمه پهلوان علی آقا، فاطمه سادات احمدی میانکوهی، رقیه ندیری،

سعیده خلیل نژاد، زینب مسرور، منسیه علیمرادی، محبوبه کاویان، شهلا خدیوی، الهام باغبانی، نفیسه بابایی و معصومه زارع

نشانی

قم ــ بلوار امین ــ مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ص پ ۳۱۳۳ _ ۳۷۱۸۵ _ تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

تلفن دفتر مجله: ۲۹۳۵۸۰۳_۰۲۵۱

پست الکترونیکی: Email:Esharat@IRIB.ir

تهران: خ ولیعصر _ جام جم _ ساختمان شهید رهبر (رفاه) _ طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ دورنگار: ۲۲۱۶۴۹۹۷

ص: ۱

اشاره

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب

زمزمه های آسمانی

این عطش پریشان را دریاب / محبوبه زارع ... ۱

با قافله ذاکران تو / رزیتا نعمتی ... ۲

مرا سر به راه کن / محبوبه کاویان ... ۴

یاری ام کن! / معصومه داوودآبادی ... ۴

زیر باران سخاوت تو / زینب مسرور .. ۵

«یا سرور العارفین» / سید محمدصادق میرقیصری .. ۶

ای مهربان! / الهام باغبانی ... ۷

معراج سبز (حی علی الصلوه)

مجالی برای روح خسته / سید محمود طاهری ... ۸

لحظه نورانی نماز / نفیسه بابایی ... ۱۰

برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی

همدلی / سید محمود طاهری ... ۱۱

همه با هم / سید محمدصادق میرقیصری ... ۱۳

صبح و سلام

صبح، تماشایی است / الهام باغبانی ... ۱۵

زخم زیتون

پیروزی نزدیک است / معصومه داوودآبادی ... ۱۷

از دریچه زمان

آغاز سال تحصیلی و بازگشایی مدارس ... ۱۹

دفتر نمره به دستان خداست / رزیتا نعمتی ... ۱۹

بی تابی اول مهر / عباس محمدی .. ۲۲

«آ» مثل ... / فاطره ذبیح زاده ... ۲۳

عطر دفتر و مداد / محمدعلی کعبی ... ۲۴

جشن تولد مدرسه / محمدرضا بدرالدین ... ۲۶

صدای پای مدرسه / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۲۶

سطر اول / معصومه زارع ... ۲۷

عقد اخوت میان رسول الله صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام ... ۲۹

همدلی / محبوبه زارع ... ۲۹

برادری / معصومه داوودآبادی ... ۳۰

نعمت برادری / میثم امانی ... ۳۱

علی علیه السلام، خود محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود / حسین امیری ... ۳۲

برادر شوید / محمدعلی روزبهانی ... ۳۳

حبل المتین اتحاد / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۳۵

ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام ... ۳۶

ستاره باران در رمضان / معصومه داوودآبادی ... ۳۶

نخواه دست خالی برگردیم / محمدعلی کعبی ... ۳۷

شبی که ماه بر زمین نشست / سودابه مهیجی ... ۳۸

به میهمانی لبخند علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام برویم / رقیه ندیری ... ۴۰

بوی کرامت پسر فاطمه علیهاالسلام / حسین امیری ... ۴۲

زمین، تو را کم داشت / شهلا خدیوی ... ۴۳

آغاز هفته کمک به محرومان و مستضعفان (هفته اکرام) ... ۴۴

ببخشید از بهترین هایی که دارید / رزیتا نعمتی ... ۴۴

انسان غربی/ روح الله حبیبیان ۴۵

بویی از مولا / رزیتا نعمتی ... ۴۶

شکست حصر آبادان در عملیان ثامن الائمه علیه السلام ... ۴۸

آبادان، پاییز زده بود / محبوبه زارع .. ۴۸

شهر، منتظرتان بود / میثم امانی ... ۴۹

شهر در محاصره افعی بود / محمدعلی کعبی ۵۱

معراج رسول گرامی اسلام ... ۵۳

چشم هایی به رنگ شب / مهدی خلیلیان ... ۵۳

در انجمن ملکوتیان / میثم امانی ... ۵۵

تا سدره المنتهی / سید محمود طاهری ... ۵۷

برخیز! براق، بی قرار توست / سودابه مهیجی ... ۵۹

چشم انتظاری آسمانیان / روح الله حبیبیان ... ۶۰

شمسم خوش دعوت / فاطره ذبیح زاده ... ۶۱

معراج / حسین امیری ... ۶۳

آغاز شب های قدر ... ۶۵

کاش قدر بدانیم! / محبوبه زارع ... ۶۵

شب قدر – فرود آسمانیان / رزیتا نمعتی ... ۶۶

در آغوش شبی بی همتا / عباس محمدی ... ۶۸

شب بی همتا / سودابه مهیجی ... ۶۹

شب یلدای روح / محمدعلی کعبی ... ۷۱

برتر از هزار ماه / بهزاد پودات ... ۷۲

پرده های باز آسمان / منسیه علیمرادی ... ۷۳

شب قدر است / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۷۳

روز جهانی ناشنوایان ... ۷۵

صدایی آشنا در قلب / نزهت بادی ... ۷۵

می توان با دل شنسد / حسین امیری ... ۷۶

ضربت خوردن حضرت علی علیه السلام در محراب ... ۷۷

علی و ملاقات با محبوب / رزیتا نعمتی ... ۷۷

دیر به خانه بر می گردم / نزهت بادی ... ۷۸

قصیده خونی سحر / محمدکاظم بدرالدین ... ۸۰

از محراب تا معراج / بهزاد پودات ... ۸۰

سوگ کوچه های بی قرار / زینب مسرور ... ۸۲

در محاصره «اشباه الرجال» / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۸۳

غریب / زینب مسرور ... ۸۴

روز هم بستگی با کودکان و نوجوانان فلسطینی ... ۸۵

غم هایت را برای پست کن / عباس محمدی ... ۸۵

بوی باروت در زیتون زار / فاطره ذبیح زاده ... ۸۶

روز جهانی سالمندان ... ۸۹

سالمندان، ستارگان مقدس / رزیتا نعمتی ... ۸۹

مرا به دوری از خودت تبعید نکن / نزهت بادی .. ۹۰

ذره ای تکریم / روح الله حبیبیان ... ۹۳

«تجلیل از خدا» / فاطمه سادات احمدی میانکوهی ... ۹۴

شهادت حضرت امام علی علیه السلام ... ۹۶

بدرود، کوچه های بی وفا! / محبوبه زارع ... ۹۶

... و علی علیه السلام رفت / معصومه داوودآبادی ... ۹۷

دیگر صدای پای عدالت را نخواهیم شنید / عباس محمدی ... ۹۸

به عدالت سوگند! / میثم امانی ... ۹۹

خورشید عدالت غروب کرد / سودابه مهیجی ... ۱۰۰

تنهاترین مرد جهان / سید محمود طاهری ... ۱۰۲

هزار راه نرفته / محمدعلی کعبی ... ۱۰۴

از فرش تا عرش / بهزاد پودات ... ۱۰۶

در غریبستان کوفه / زینب مسرور ... ۱۰۷

دیگر بر ذبح عدالت خو کرده ایم / منسیه علیمرادی ... ۱۰۸

کسی قدر علی علیه السلام را نشناخت / معصومه زارع ... ۱۰۹

راحت شدی / سید محمدصادق میرقیصری ... ۱۰۹

آسمان / محبوبه زارع ... ۱۱۰

عطر علیه علیه السلام / سودابه مهیجی ... ۱۱۱

تمام شد / رقیه ندیری ... ۱۱۱

رهسپار همیشه / سودابه مهیجی ... ۱۱۲

روز جهانی قدس (واپسین جمعه ماه رمضان) ... ۱۱۳

جمعه شکوفا / محبوبه زارع ... ۱۱۳

چشم های سرخ زیتون / میثم امانی ... ۱۱۴

درد جهانی / محمدعلی کعبی ... ۱۱۵

«سرزمین بهشتی» / فاطمه سادات احمدی میانکوهی ... ۱۱۶

روزی سرگذشت تو بر زبان ها جاری می شود / بهزاد پودات ... ۱۱۸

دست های یاری مان گشوده است / سعیده خلیل نژاد ... ۱۱۹

کتابه کهنه مظلومیت / محبوبه زارع ... ۱۲۱

روز بزرگداشت حافظ .. ۱۲۳

قرآن و حافظ آن / مهدی خلیلیان ... ۱۲۳

چشمه خورشید / مهدی خلیلیان ... ۱۲۵

«لسان الغیب» / عباس محمدی ... ۱۲۶

عطر شعر و عشق / سید محمود طاهری ... ۱۲۷

بنده عشق / مصطفی پورنجاتی ... ۱۲۹

غزل هایت چقدر در من رواج دارد! / سودابه مهیجی ... ۱۳۱

آویخته به شاخه شعر حافظ / نزهت بادی ... ۱۳۳

شاعر شاعران جهان / حسین امیری ... ۱۳۳

«صدای سخن عشق» / محمدکاظم بدرالدین ... ۱۳۴

جذبه شعر حافظ / معصومه زارع ... ۱۳۵

تفأل / سودابه مهیجی ... ۱۳۶

عید سعید فطر ... ۱۳۷

بهار، در پس سی امین روز / محبوبه زارع ... ۱۳۷

تولدی دیگر / رزیتا نعمتی ... ۱۳۸

صبح عید / فاطره ذبیح زاده ... ۱۴۰

عید رمضان / بهزاد پودات ... ۱۴۱

وداع با رمضان / نفسیه بابایی ... ۱۴۲

روز جهانی نابینایان (روز عصای سفید) ... ۱۴۳

دلت، از آفتاب پر است / معصوبه داوودآبادی ... ۱۴۳

قلب اگر کور باشد / نزهت بادی ... ۱۴۴

با دلت نگاه کن / رقیه ندیری ... ۱۴۵

چشمانت بسته نیست / فاطمه پهلوان علی آقا ... ۱۴۵

روز جهانی غذا ... ۱۴۸

کاش گرسنه ای نبود! / فاطره ذبیح زاده ... ۱۴۸

روز تربیت بدنی و ورزش ... ۱۵۰

موسیقی جاری نشاط / محمدکاظم بدرالدین ... ۱۵۰

ازدواج حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله با حضرت خدیجه کبری علیهاالسلام ۱۵۲

دو لبخند معطر / عباس محمدی ... ۱۵۲

پیوند سبز / سودابه مهیجی ... ۱۵۳

«عشق مقدس» / فاطمه سادات احمدی میانکوهی ... ۱۵۴

بانو، چیزی کم داشت / رقیه ندیری ... ۱۵۶

تو را من چشم در راهم به آستان حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف

کدام جمعه رأس ساعت قرار؟ / رزیتا نعمتی ... ۱۵۸

انتظار، حکمت دارد / محمدکاظم بدرالدین ... ۱۶۰

وقتی بیایی / زینب مسرور ... ۱۶۱

تو می آیی / سید محمدصادق میر قیصری ... ۱۶۲

غریب تر از جمعه / سودابه مهیجی ... ۱۶۳

زمزمه های آسمانی

این عطش پریشان را دریاب

محبوبه زارع

ای یگانه بی زوال که تشتّت دل ها را در شکوهی منسجم به نام عشق، به پیوند می رسانی. خودت جهت بخش عشق، در مسیر بلوغی که تا آغوش لقای تو امتداد دارد، باش!

اگر آنی این عطش پریشان را در نیابی، زود باشد که سراب های تباهی، آن را به کام نسیان و غفلت فرو برند.

تو خدایی و ما عبد

ای بی مثال! چنان مهربانانه، دامان عطوفت و رحمانیت را بر ما گشوده ای و سایبان نیازها و هراس هایمان شده ای که یادمان می رود ما ضعف مطلقیم و تو قدرت محض؛ چنان که فراموشمان می شود تو غنی هستی و ما فقیر؛ تو قادری و ما عجز مطلق؛ تو خدایی و ما عبد درمانده!

ص:۱

شرمسار توایم

در دایره تقدیر تو، آن گاه که نبودیم، به حسابمان آوردی و بهترین مصلحت ها را برایمان رقم زدی. حال که هستیم و بودنمان را از فضل کریمانه تو دریافت داشته ایم، برای محاسبه ذاتمان تنهایمان مگذار.

می ترسیم؛ سخت از حساب فردا در هراسیم و از اقتدار تو در لحظه محاسبه، بیمناک.

گرچه اطمینانی درونی، امیدمان می دهد که مهربانی تو تمام محاسبات را پوشش خواهد داد؛ ولی شرمساری خود را چگونه تاب خواهیم آورد؟!

تنهایم مگذار

خواستم تو را قادر بخوانم، دیدم قدرت در توصیف تو عاجز می ماند.

خواستم رحیم بنامت، دیدم رحمت در برابر شکوه بی شائبه ات حقیر است.

خواستم کریم صدایت کنم، دریافتم که کرامت، گوشه ای از بی کران شکوهت را در نخواهد یافت؛ پس تو را به نامی می خوانم که همیشه بر زبانم جاری است: ای خدا؛ ای مهربان دوست داشتنی! به زبان بندگی و با لهجه التماس صدایت می زنم: ای خدا! تنهایم مگذار!

با قافله ذاکران تو

رزیتا نعمتی

خدایا!

در آن زمان که نومیدی و شرم از گناه، پاهایم را به عقب نشینی از مسیرت فرا می خواند، به من هوشی ده که از یادت فراموشی نگیرد و دستی که جز تو، تمام هستی را پس زند.

خدای من! اگر ابلیس نفس، مأیوسم کرده، تو عفو خویش را در پذیرش بنده ات، غالب گردان و پایان این عصیان را غفران قرار بده که این وا ماندن، از جا ماندن است، نه از سرکشی؛ پس مددم کن تا از قافله ذاکرانت، عقب نمانم.

ص:۲

مرا به خودم وا مگذار

خدای من! ای عطای جاودانی و ای صفای زندگانی! چگونه می توانم راهی جز راهِ تو برگزینم، حال آنکه به هر سوی که می روم، می بینم کاینات به طواف بر مدار تو مشغولند؛ از ماه و ستارگان تا ذرات نادیدنی اجسام. (این همه)، احاطه تو بر هستی است و تنها آدمی است که گاه به دور نفس خود می چرخد و گاه، بیرون از دایره بندگی تو، دور خود طواف می کند.

حال آنکه «مَن عَرَفَ نَفْسه، فَقَد عَرَفَ رَبَّه».

چه خوب صبر می کنی بر سرکشی بنده ات! آغوش تو، همواره برای پذیرش اعترافاتم باز است؛ پس مرا به خودم وا مگذار!

آه از سرگردانی دوری از تو!

بارالها!

به وحدانیّت تو سوگند که روی خواهش مرا جز به درگاه خودت مگردان که سراب های مادی، تشنگی روح مرا به تمسخر می گیرند.

همانا هر که را تو بر او خشم کرده باشی، به کارهای بیهوده، عمر او را وا می گذاری و چه دردناک است سرگردانی دوری از تو، که سوزاننده تر از آتش دوزخ است.

توفیق هشیاری ام ده!

خدای من! در حیرتم که از چه رو بر بندگانت، هر صبح، آفتاب می گستری؛ بی آنکه درصدد انتقام از سرکشی آنها بر آیی. و سبزینه نعمت های خویش را در دشت های گسترده و گنج های پنهان خود را در زمین، بر همگان یکسان ارزانی می داری؛ حال آنکه تو به ذره ذره خطاهایمان آگاهی!

بارالها! مگذار مهلتی را که لحظه لحظه برما می گذرد، به محاسبه حساب های بیهوده و ذخیره های آلوده در اعمال خود بپردازیم؛ که توفیق هشیاری نیز از جانب توست.

مرا همواره در مسیر اندیشه ای قرار ده که پوچی جهان را درک کنم و تنها خوشه چین آنچه خوشایند توست، باشم.

ص:۳

مرا سر به راه کن

محبوبه کاویان

پروردگار من! حرص و آز، چنان در من طغیان کرده که چشم بسته، به هر سوی روانم؛ بی آنکه بدانم، زورق زندگی ام را به کدامین سوی می رانم. به تو پناه می برم در این سرگردانی؛ پس مرا سر به راه کن، چنان که خود می دانی!

ای خداوند بردبار! خشم و حسد، چنان در برم گرفته است که همه دوستانم را از دور و برم رانده و دوستی برایم نمانده. به تو پناه می برم از دوزخ تنهایی؛ مرا آن چنان کن که خود می خواهی!

ای خداوندی که بر بدی همه بندگانت صبر می کنی! من در صبر، بسیار سستم و در برخورد با ناملایمات، همواره بر جایگاهی نادرستم؛ به تو پناه می برم از سستیِ شکیبایی ام؛ نگذار بینجامد به رسوایی ام!

ای غنی! افسوس که در زندگی ام قناعت ندارم و همواره در حرص اندوخته های بسیارم؛ می دانم که بیمارم؛ ولی طبیبی جز تو ندارم. پناه می برم به تو از کمی قناعتم، به قناعت بده عادتم!(۱)

یاری ام کن!

معصومه داوودآبادی

در هیاهوی بی سرانجام روزهایم، دل می سپارم به یاد آسمانی ات و از ظلمت های هرزه بیهودگی، می گریزم به سمت روشنایی ابدی تو.

ای مهربان! مرا که بلاتکلیف روزنه های بی آفتابم، به سمت خورشید مهرت بخوان! دلخسته تر از آنم که با نسیمی، ثانیه های بهار را به خاطر بیاورم؛ هوایم را توفانی کن؛ گام های لرزانم را استواری

۱- ۱ . با الهام از دعای هشتم صحیفه سجادیه؛ دعای حضرت امام سجاد(ع) در پناه بردن به حق.

بخش و نگاه غم انگیزم را به افق های پر طراوت عشق، دعوت کن؛ یاری ام کن تا حضور نورانی ات را همیشه احساس کنم!

تکیه گاهم باش!

خدایا! از تاریک خانه های بی شمار گذر کرده ام تا پرتوی از تلألؤ خداوندی ات را دریابم. کوهستان های بسیاری را پشت سر گذاشته ام تا گوشه ای از ستیغ جبروتت را حس کنم و حالا آمده ام تا از هوای آفتابی رحمتت سرشار شوم.

ای آن که شبانه روز، در رگ های آفرینش جریان داری؛ ای آن که بی تو هیچ نیست و با تو تمامت هستی، هویتی شگرف را تجربه می کند! از زخم های کهنه ام تنها با تو سخن می گویم که رازدار مطلقی. مرا دریاب و دقایق بی پناهم را تکیه گاه باش؛ «یا ارحم الراحمین!»

با تو، چه جای ناامیدی!

حالا ـ که با توأم، چه هراس از خزان های پی در پی و زمستان های سیاه! چه بیم از تاریکی و تارهای تردید، وقتی یاد مستحکمت تار و پودم را در بر گرفته است؟!

گام هایم اگر چه خون آلود رنج های بسیار است و چشم هایم اگر چه از گریه های مداوم، کاسه خون؛ ولی تو را دارم، ناامید این روزهای جهنمی نمی شوم که بهشت عنایتت، همواره، شانه های بی پناهم را باران ریز کرده است.

پروردگارا! خانه های ابری مان را از آفتاب مهر، نورانی و کوچه های سوت و کور را لبریز از هیاهوی آسمانی ات کن.

زیر باران سخاوت تو

زینب مسرور

عطر خوش سجاده، پر می شود از نیایش. خدایا! پشیمان، زیر باران سخاوت و کرامت تو ایستاده ام؛ دست خالی بازنگردانی ام؟!

ص:۵

الهی! گنه کارم، ولی هرگز به درگاهت دشمنی نکرده ام؛ نافرمانی ات کرده ام، ولی هرگز یاد تو را از دل بیرون نبرده ام.

یا لطیف! بی پناهی و تنهایی، سخت مرا احاطه کرده؛ آیا تو بی پناهی را که به تو روی آورده و ندای «یا رب یا رب» سر داده است، ناامید می گذاری اش؟!

خدایا! امتداد نگاهم به سوی مشرق مهربانی تو کشیده شده و دستان لرزانم، به عجز و التماس و نیاز به درگاهت بلند شده تا مشمول رحمت و لطف و کرامت تو شود.

یا دافع النقم! مرا از گرداب ویران کننده غفلت و عصیان رهایی بخش!

ای واقف از حال زار من؛ ای باخبر از تنهایی و درماندگی من، مگذار روزهایم جز با یاد تو طلوع کند و شب هایم جز به نیایش و راز و نیاز تو بگذرند! مگذار پرنده احساسم، توفان زده غفلت و بی خبری شود!

«یا سرور العارفین»

سید محمدصادق میرقیصری

خدایا!

آن گاه که پستی های دنیا، آتش شهوت را در درونم شعله ور می کند، دیگر هیچ نمی فهمم؛ اراده ام سست می شود؛ از خود بی خود می شوم؛ چراغ عقلم خاموش می شود؛ همه هستی ام را به یک لحظه هوسرانی می فروشم. هنگامی به خود می آیم که شاید دیگر پشیمانی سودی ندارد و همه ایمان نداشته به ظاهر داشته ام را از دست می دهم.

یا سرور العارفین! چرا آتش عشق تو چون پروانه ای مرا نمی سوزاند تا در تو محو باشم و نیست شوم؟

«نیستم و نیست که هستی همه در نیستی است *** هیچم و هیچ که در هیچ نظر فرمایی»(۱)

ص:۶

۱- ۱ . شاعر: حضرت امام خمینی رحمه الله.

خوش دارم هنگـامی از خود بی خود شوم که تو را بینم. هنگـامی مست شوم که با تو راز و نیاز کنم. دوست دارم عقلم، زمینه رسیدن به عشق تو شود.

پروردگارا! اراده ام را قوی کن تا شیرینی با تو بودن را با هیچ چیز دیگر عوض نکنم و از هر مستی پست، دوری کنم.

ای مهربان!

الهام باغبانی

مهربانا!

دیگر بار از سـمت جاده های گناه، کسی نهیبم زد که باز گرد؛ در توبه به رویت باز است / و من که راه بازگشت را گم کرده بودم، با خود گفتم که چند بار؟/ چند گناه؟ / چند صدا و چند بخشش؟!

بار خدایا!

تو چه مهربـان، با لطف فراگیرت، یاری ام دادی تا دیگر بار، جاده سبز نیایش را بیابم و به شـهر چراغانی سـجده های خالصانه برسم و در محضر ملکوتی و پاک و مقدس تو، قسم یاد کنم که جز تو خدایی نیست و جز تو به غیر، نیازی نیست.

معراج سبز (حیّ علی الصلّوه)

مجالی برای روح خسته

سیدمحمود طاهری

باید زمانی هم از این همه هیاهو و تکاپوی مادی، آسوده شد و جان را به نسیمی آسمانی نوازش کرد.

روح ما به رنگ خداست و همیشه می خواهد به سوی خدا پرواز کند. و نماز، سکوی پرواز روحمان به سوی خداست و نردبان عروج مان تا آسمانِ او.

خدای من!

از تو نمازی عاشقانه می خواهم؛ نمازی که تنها تو در آن حاضر باشی و فقط عطر تو را در آن حس کنم و چون «حافظ» بگویم:

«در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد *** حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار *** کان تحمل که تو دیدی، همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند *** موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد»

ص:۸

راز و نیاز

نماز، یاد خداست و یاد خدا آرام بخش دل ها.

حجم روح انسان، بزرگ تر از آن است که به دنیا آرام گیرد و دنیا، کوچک تر از آن است که روح بی نهایت طلب آدمی را پاسخ گوید.

چه زیبا گفته است مولانا

«آزمودم من هزاران بار بیش *** بی تو شیرین می نبینم عیش خویش»

معشوق، همه وجود عاشق را از دل و جان می خرد، و این سودای خوش عاقبت، در نماز به انجام می رسد.

در نماز، هم از نیاز عاشق سخن می رود و هم از ناز معشوق، هم از احتیاج این و هم از اشتیاق او. و نماز یعنی:

«میان عاشق و معشوق، فرق بسیار است *** چو یار ناز نماید شما نیاز کنید»

جایی برای سبک شدن

نماز، ورود در سرزمین سبز آرامش است. گام زدن در چنین سبزه زاری، به آدمی طراوت و شادابی می بخشد.

نماز، حضور در پیشگاه خداست؛ بار یافتن به چنین فضایی، آدمی را به رنگ و بوی خدا در می آورد.

در نماز، انسان با بهترین«سنگ صبور» درد دل می کند. اگر آدمی ناچار است خیلی جاها خود را پنهان کند، جایی باید باشد که آنجا از خود نهان نشود، به خود دروغ نگوید و همه پرده ها را کنار بزند و همه پنهانی های خود را، یک جا رو کند تا تخلیه و سبک شود و آرام گیرد؛ و مگر جایی بهتر از نماز سراغ داری؟!

نماز یعنی

«در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم *** در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمایی *** تا تو ببینیم و خویش را نپرستیم»

لحظه نورانی نماز

نفیسه بابایی

صدایی سبز، مرا به سویت فرا می خواند. روح از تنگناهای تاریک و زنجیرهای اسارت، آهسته آهسته بیرون می خزد. از خویشتن تهی و از شوق سرشار، دعوتت را لبیک می گویم.

جسم خاکی ام را با پاک ترین تحفه آسمانی، شست وشو داده و آماده پرواز در افلاک می شوم. سجاده ای سبز، به استقبال لحظه های نورانی نمازم می شتابد. با قامتی راست، رو به قبله گاه معبود می ایستم و در خلوص لحظه های سبز راز و نیاز، عظمت و بزرگی ات را در کوچکی و ناتوانی ام فریاد زده و به هر چه غیر توست، پشت پا می زنم.

با هر کلام، گل های سرخ و زرد، در سجاده ام می شکفند؛ سرمست از عطر شامه نوازشان می شوم.

تمام ثانیه هایم، رنگ عشق می گیرند. دست هایم، دو بال می شوند رو به آسمان.

سبکبال تر از همیشه، در هوای تازه ملکوت، تا مرز شکستن فاصله ها بالا می روم؛ بالا و بالاتر؛ تا آن هنگام که خاک مُهر، سجده ام را در آغوش کشد.

به یاد آورم منزلگاه اول و آخرم را؛ درست در لحظه ای که در اصل خود بیارامم و شیطان های مغلوب و رو سیاه، از من و نمازم بگریزند.

ص:۱۰

برای سال اتحاد ملی و انسجام اسلامی

همدلی

سیدمحمود طاهری

در این برهوت بی مهری ها و دلسردی ها، تنها چه می کنی؟ مگر نشنیده ای: «انسان جدا افتاده از جماعت، همانند گوسفند دور افتاده از گله است که سرانجام نصیب گرگ می شود؟» چرا دست در دست هم ندهیم، تا هر دومان، سدّی در برابر موج تیرگی ها و فتنه ها باشیم؟

تنها وقتی که دست در دست هم گذاشتیم، خدا نیز آنجاست؛ که

«یَدُ اللّه مَعَ الجَمَاعَهِ».

نسیم دلنواز رحمت حق، چهره های در کنار هم را می نوازد؛ تا همدلی نباشد همراهی و وحدت نخواهد بود.

«ای بسا هندو و ترک هم زبان *** ای بسا دو ترک چون بیگانگان»

پس زبان همدلی خود دیگر است *** همدلی از هم زبانی خوش تر است»

ص:۱۱

بوی دلتنگی

تنهایی، بوی دلتنگی می دهد؛ بوی غربت، بوی عذاب. نکند امتیازطلبی، از یکدیگر بازِمان دارد و جدایمان سازد! مگر نه آن است که همه، اعضای یک پیکریم و وامدار یکدیگر؟! همه فرزندان آدمیم و افراد یک خانواده.

«چه کسی می خواهد

من و تو ما نشویم

خانه اش ویران باد!

من اگر ما نشوم، تنهایم

تو اگر ما نشوی

خویشتنی

از کجا که من و تو

شور یک پارچگی را در شرق

باز برپا نکنیم»(۱)

بیا با هم و در کنار هم باشیم؛ با قلب هایی که عطر محبت می دهد و سینه هایی که از غبار کدورت ها و دل تنگی ها پاک است. دلم بی تو آکنده از اندوه است و می دانم که تو نیز بی من اندوهگینی.

«من تمنا کردم

که تو با من باشی

تو به من گفتی، هرگز هرگز

پاسخی سخت و درشت

و مرا غصه این هرگز کشت».(۲)

۱– ۱ . همان.

۲– ۲ . حمید مصدق.

«چگونه باز به ماتم نشست خانه ما

هزار نفرین باد

به دست های پلیدی

که سنگ تفرقه افکند در میانه ما»

«ما پرورده یک نوبهاریم»

دستان تو اگر در دستم باشد، به من گرما می بخشد و آرامم می کند.

ما پیوندی دیرینه باهم داریم؛ نکند فراموش کنیم! زخمی که امروز تو دیدی، اگر از آنِ خود ندانم، دیر یا زود، به من نیز خواهد رسید. دردی که تو داری، اگر با تو همدرد نباشم، پیکر مرا نیز فرا خواهد گرفت.

«سرگذشت دل من

زندگی نامه انسان است

مرگ من مرگ شماست

مگذارید شما را بکشند

مگذارید که من بار دگر

در شما کشته شوم».

همه، شاخ و برگ یک درختیم؛ زیبایی شاخ و برگ ها نیز به آن است که در کنار هم باشند.

«نه افغانیم و نی ترک و تتاریم *** چمن زادیم و از یک شاخساریم

تمیز رنگ و بو بر ما حرام است *** که ما پرورده یک نوبهاریم»

همه با هم

سید محمدصادق میرقیصری

ابرها یکدیگر را در آغوش می گیرند تا رعدها، فریاد همدلی سر دهند.

بوی باران می آید؛ قطره قطره محبت می بارد.

ص:۱۳

آبشاری از دل کوه سرازیر می شود.

رودی به جریان می افتد.

دریایی آبی می شود.

همچنان دانه دانه محبت می بارد.

خاک، جان می گیرد.

درختی سبز می شود.

غنچه گلی می شکفد.

دشتی زیبا می شود.

همه مثل هم نیستند؛ ولی همه با هم اند؛ چون بوی باران می دهند؛ بوی زندگی.

و آسمان، لبخند رنگین کمانی می زند و خورشید، دوباره سلام می کند.

چون همه با هم اند، همه بوی تازگی می دهند؛ بوی طراوت؛ بوی باران.

صبح و سلام

صبح، تماشایی است

الهام باغبانی

صورت سپید صبح، تماشایی است. آن گاه که گل های رز باغچه، در هوای صبحدم، نسیم را وسوسه می کنند تا عطرشان را با خود ببرد.

برخیز!

پتوی شب را کنار بزن! / صبح آمده؛ برخیز! / خواب را از چشمانت بتکان! / نور را به خانه دعوت و دل را به ذکر مهربان پروردگار هستی روشن کن! / صبح آمده؛ برخیز!

صبح، پشت در است

صبح، با آن چهره خندانش، منتظر توست، تا پنجره امید را به رویش باز کنی.

ص:۱۵

پنجره را که باز می کنی، بوی تازه پونه و ریحان و اطلسی، فضای خانه را عطرآگین می کند.

صبح، با این همه زیبایی و خبرهای خوش، پشت در است؛ در را باز کن؛ صدا بزن صبح را!

برکت صبح

صبح است و آسمان آبی.

خورشید زرین پیکر، رنگ طلا بر دل آبی آسمان پاشیده است. کجایی، آی خفته؛ بیدار شو که برکت در آسمان صبح است.

دستی برای صبح تکان بده!

سودابه مهیجی

دستی برای صبح رسیده تکان بده *** خود را به روز این همه روشن نشان بده

برخیز و از کسالت این بستر پَکَر *** خمیازه را بریز و به لبخند جان بده

در کوچه ها بپیچ، شبیه شمیم یاس *** خود را به لحظه های خوش دیگران بده

حتی برای رفتن اندوه زود و دیر *** با دلخوشی به تک تک غم ها زمان بده

آرام در مسیر دعاهای سر به زیر *** بنشین و دل به روشنی آسمان بده

هر چه امید و نیت و آمال و آرزوست *** دست خدای تا ابد مهربان بده!

پروردگار این همه صبح و سلام و مهر! *** گنجشک های دلشده را آشیان بده!

گل ها و غنچه های تر نورسیده را *** از رهگذار وحشت دنیا امان بده

باران اگر رسید برای پرنده ها *** در کوچه کوچه های زمین سایبان بده

در لحظه های تک تک مردم امید باش *** تا روزهای هستی شان آب و نان بده

زخم زیتون

پیروزی نزدیک است

معصومه داوودآبادی

از سرزمین چفیه های خون آلود و سنگ های مبارز از تو سخن می گویم؛ از تو که ایستاده ای.

تو را دیده ام که بر فراز زیتون زارانت، سرفراز و امیدوار، افق های پیروزی نزدیکت را لبخند می زنی.

لبخند می زنی تا نفس های اراده ات، چشمان صهیونیست را بسوزاند.

به نگاه صبور مادرانت سوگند که دور نیست روزی که قدم های استوارت، حصار تیره اشغال را در هم بشکند و تو، خیابان های آزادی را دست در دست کودکانت، به هیاهویی از بادبادک و رنگین کمان، بدل کنی.

با ما سخن بگو

می بینمت که هر روز، مسیر قربانگاه را با قدم های کهنسال روزهای حادثه می آزمایی. من ثانیه های خونین دلهره را، با تو بوده ام. فلسطین، ای زمین

ص:۱۷

باران و آفتاب! پیکر مجروحت را هر صبح، سینه سرخان زمین، به مویه می آینـد. تو از ساعت های بی قراری می آیی. شب هـایت، محصور سردابه هـای مرگ و دلت خونـابه آوارگی است. با ما که نگران ولی امیـدوار، افق های خون رنگت را نظاره گریم، سخن بگو؛ ولی نه از دقایق خون آلود اضطراب، که از روزهای آبی آزادی.

اگر برنخیزی... !

اگر برنخیزی و سمفونی سنگ هـا را از سر نگیری، از پنجره هـایت چیزی جز قـابی خـالی از تصویر نخواهـد مانـد؛ ای مبارز نستوه! برخیز و طومـار سیاه ستم را بـا دستان حمـاسه سازت در هم بپیـچ؛ آن چنـان که نگـاه زیتونی ات، دروازه هـای بیت المقدس را تا ابد بر گام های صهیونیست ببندد.

من به پیشانی بلندت ایمان دارم و به بهاری که جاده های سرنوشتت را مسافر است. می دانم که شانه های شکوهمندت را ثانیه های پر شور فتح، به هلهله خواهد نشست و روزهای تاریکت را خورشید سربلندی طالع خواهد شد.

از دریچه زمان

آغاز سال تحصیلی و بازگشایی مدارس

اشاره

یک شنبه

۱ مهر ۱۳۸۶

۱۱ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۲۳

دفتر نمره به دستان خداست

رزیتا نعمتی

باز هم بوی کتاب تازه

ماه مهر آمده است

حسّ بیداری من چند برابر شده است

قد کشیده است مدادم امروز

به من امروز معلم می گفت:

بچه ها، هدف این است اگر

تخته مدرسه ما سبز است

ننویسیم دگر تخته سیاه

دفتر نمره به ترتیب الفباست ولی

ص:۱۹

زندگی یعنی، آن آخری اول بشود

معنی زندگی آن قدر بزرگ است که ما

می توانیم در آن، دفتر صد برگ شویم

زنگ ها _ یعنی عادت کنی از خویش به بیرون بزنی

هدف این است که ما آخر زنگ

کس دیگر بشویم

دفتر نمره به دستان خداست.

امتحان نزدیک است

بچه ها، نیمکت ها روزی، شاخه سبز درختی بودند

جیر جیر آنها، مال دلتنگی گنجشکان است

بگذارید کسی، روی پر و بال شما خانه کند

برکت در این است

هر کسی باید دستش را بالا ببرد

وقتی از محضر اللّه سؤالی دارد

بچه ها امتحان نزدیک است

هر کسی باید اشکال بگیرد از خود

امتحان نزدیک است.

زنگ خودکار مهم نیست

بچه ها، جنس یقه، هر چه باشد، باشد

سرتان باید افراشته باشد در آن

سر هر کوچه به دیوار، کسی رنگ زده

بر حذر باشد پیراهنتان

ص:۲۰

رنگ خودکار مهم نیست

مهم تر این است

هر چه بنویسی، مفهوم از آن سبز شود

بعد، ناخن باید اهل تلنگر باشد

دست ها صورت ها، در خود نور سحر شسته شود

به خدایی که در این نزدیکی است

امتحان نزدیک است.

بهترین شاگرد

زندگی ضرب در احساس، مساوی با عشق

بعد از این سعی کنید

عشق غایب نشود

انضباط آخر ایمان شماست

و اگر دیر رسیدید به خود

درِ این مدرسه را می بندند

عاقبت روز حساب، زنگ ها خواهد خورد

چاله بسیار در این اطراف است

تا ببینیم حواس چه کسی پرت شود

بچه ها، کل جهان روی قلم می چرخد

بهترین شاگرد آن است، که جوهر دارد.

زیرنویس ها

ـ آگاه تر از همیشه، سر از بالین بر می داریم تا با اولین تابش نورِ دانش، به کوچه های حقیقت بزنیم و عبور نور را مرور کنیم.

امروز آمده ایم تا خود را به شاخه مهر پیوند بزنیم و رویشی دیگر را در بهار دانش آغاز کنیم. مقصد ما شکوفایی شکوفه است.

ص:۲۱

بی تابی اول مهر

عباس محمدی

روزهای با تو بودن خوب است؛ خوب تر از همه سال هایی که بی تو آمده اند و رفته اند. کاش هنوز هم کودک بودم، تا می توانستم هر صبح برخیزم و سرشار از همه خوشی های جهان، به سوی تو بدوم! تو شعله ای هستی که کودکان را چنان پروانه ها به خود می خوانی.

بوی مهر که می آید، همه دل ها، کودکانه به شوق دیدن تو می تپند. همه کودکان، مشتاقند از اینکه سال تحصیلی جدید آغاز خواهد شد؛ بی تابِ دیدن دوستان قدیم، بی تابِ کتاب و درس و مدرسه، بی تابِ دیدن معلم.

ماه مدرسه

مهر که می آید، پاییز آغاز می شود. برگ های درختان که شروع به ریزش می کنند، شکوفه های لبخند کودکان، یکی یکی گل می دهند. در فضای کلاس ها. تخته سیاه ها، چشم انتظارند تا دوباره سراپا پر شوند از عطر لبخندهای هم شاگردی ها. کلمات مهربان، بی تابند تا دستی کوچک، با مداد شوق، بر صفحه های سفید دفترهای چهل برگ، بنویسدشان. مهر، ماه مهربانی مهتاب است؛ ماه میزبانی نیمکت های عاشق درس و مدرسه، ماه شکوفایی نیلوفران در دعای نم نم باران های عاشقانه پاییز. مهر، ماه مدرسه است.

صدای «آب»

سال تحصیلی که آغاز می شود، همه آبشارها با کودکان کلاس اولی، صدای آب را می کشند و بادها، صدای ابرها را با باران بخش می کنند.

نسیم، عطر پرواز را از سطرهای مقدس کتاب ها، همراه با صدای کودکان سر خوش مدرسه، به آسمان هفتم می رساند. فرشته ها از پشت پنجره های کلاس سرک می کشند؛ به تماشای کودکانی که مشتاق، به درس های معلمی که زندگی را به آنان می آموزد، گوش سپرده اند. هوا در این فضای مقدس نفس می کشد تا معطر شود.

ص:۲۲

در هفت سالگی

روزهای با تو بودن خوب است. من همه الفبای زندگی ام را از اولین روزهای آشنایی با تو آغاز کرده ام. من آغاز آفرینشم، از اولین روزهای مهر ماه هفت سالگی ام بوده است؛ اولین بهارم، از پاییز هفت سالگی ام.

من از هفت سالگی توانستم حرف بزنم؛ با همه کلماتی که آموخته بودم. و آموختم که با درخت ها، رازهایم را در میان بگذارم و صدای گنجشک ها را برای صفحات کاغذ ترجمه کنم و شعرهایم را با صدای بلند، برای همه گنجشک های آشنای اطرافم بخوانم.

«آ» مثل...

فاطره ذبیح زاده

«اول هر کاری به نام ایزد دانا...» و این، شیرین ترین دانه علم است که معلم در ابتدایی ترین لحظه مهر، در جان شاگردان جوانش می نهد.

معلم روی تخته سیاه می نویسد:

«آ» مثل «آب»؛ و روشنی و خلوص، از لای انگشتانش سر می خورد و قطره قطره روی ذهن ها ته نشین می شود.

شاگردان در دفترشان می نویسند:

«آ» مثل «آبادانی»، «آزادی»، «آرامش»؛ و جانشان پر می شود از برگ های رنگی درختان پاییزی؛ از نرمی بال پرندگان مهاجر؛ از نمناکی آرام بخش باران...

معلم می نویسد:

«ب» مثل «برادری»؛ و طعم شیرین اتحاد از دهانش تراوش می کند.

شاگردان می نویسند:

«ب» مثل «برابری»، «برادری»، «بردباری»؛ و چیزی به زیبایی دست های گره خورده اهالی نماز در صف های جماعت، به یک رنگی و لطافت ایمان در فکرهاشان می بالد.

ص:۲۳

کلاس اول مهربانی

گنجشک های شاداب زندگی، پشت پلک خیس اول مهر، در جست و خیزاند.

خیابان های باران خورده پاییز، تر و تمیز و شفاف، چشم به راه شور کودکانه تواند.

صبح، زودتر از دیدگان خواب آلود خورشید، به سراغ چشم های پرامید و لبریز از هیجان تو آمده است. روزهای اول پاییز، کلی خبرهای داغ برای دسته کلاغ های روی سیم برق دارد؛ خبر از شیطنت بچه ها در حیاط دبستان، خبر از لبخندهای سرخوشانه همشاگردی ها، خبر از نمره های درخشان بیست، دفترهای دو رنگ خط کشی شده مشق، سرآستین های گچ خورده معلم پای تخته سیاه، تمرین های حل نشده حساب و هندسه و... .

هیاهوی اول مهر، دوباره گیسوان بید سر کوچه را پریشان می کند. دوباره ترانه «باز آمد بوی ماه مدرسه...»؛ دوباره روپوش های رنگی، مقنعه های سفید کلاس اولی ها، کیف های دلخوش از کتاب های نو، لبخندهای شاد بابای مدرسه!

مهر، کلاس اول مهربانی و محبت است و به تازگی تمام دفتر نقاشی های سفید و تا نخورده!

معلم

کلاس آفتابی دانش، آغوش می گشاید برای معلم کوچک و صمیمی اش.

معلم، رنگ مهربانی در کلامش می ریزد تا ابتدای سخن «با نام زیبای دوست»، رنگ و بوی عشق بگیرد. آن گاه پروانه رنگی واژه اش از دهان روشن دانش آموزان پر می گیرد و طنین پرحرارت صدا بر گونه سرد تخته سیاه گل می کند.

عطر دفتر و مداد

محمد علی کعبی

اگر بخواهی، کشف، اشتیاق بی کران دست ها و چشم هایت را به تأثیر وا می دارد و تو می توانی در مسیر تکامل، جهانی را متحوّل کنی. چیزی شبیه فانوس دریایی بر فراز شن های وسیع دلت، در پی لمس اقیانوس است.

ص:۲۴

پس غبـار از تن گرم تابسـتانی ات بگیر و در فصـلی که درختـان، تمـام برگ هایشـان را از دست خواهنـد داد، بـا تمـام وجود شکوفا شو و عطر دل انگیز دفتر و مدادهایت را روی لبخند نازکی که بر لبان حیاط خاطراتم نقش بسته است، بپاش.

پاییز و چشم های تو

چشم های تابستانی ات را باز کن!

اگر چه اول پـاییز است، ولی تو بایـد مثل آن شـعاع نور که کوچک ترین روزنه ها را می یابـد و به وضوح، وارد تاریک ترین منطقه ها می شود، دقیق باشی؛ حتی باید سطح هر مجهولی را بشکنی و شکسته نشوی.

با چشم های آفتابی ات، برگ برگ ندانسته هایت را صبور و مصمّم لمس کن.

شاید هم باید چشم های تابسـتانی ات را ببندی و خود را در آغاز فصلی تهی که تمام داشته هایش را تسلیم کرده است، ببینی! می توانی در حوالی همین روزهـا، تکاپوی شـکوهمندی را که در کالبـد لحظه هایی یـخ زده به سوی روشـنایی می رود لمس کنی.

وضوی دانش

پشت مرزهای مدرسه ات کسی ایستاده است و تو را صدا می کند.

تعجب نکن اگر از پشت پنجره نگاه کردی و دیدی خودت به هیئت آرزوهایت داری برای گذشته ات دست تکان می دهی!

برای تماشایی مجدد پلک بزن. هر چند هوا هنوز گرم است، ولی بگذار شاخه های ترد پلک هایت تمام بار برفی خود را زمین بگذارند و قامت راست کنند؛ به احترام چشم هایی که تشنه علمند!

پشت آن پلـک ها چشم هایی است که قـدرت معجزه کشف دارنـد و خداونـد می خواهـد بخشـی از نعمت های خویش را به واسطه تو ارزانی دارد.

پس می توانی هر صـبح، حتی برای شروع مدرسه ات وضو بگیری و دست هایت را در راه او که بزرگ است و پایان ناپذیر به حرکت درآوری.

ص:۲۵

جشن تولد مدرسه

محمدرضا بدرالدین

باز شدن غنچه های مهر، خزان را به دست فراموشی می سپارد.

همه احساس ها بهاری است.

مهر، سمفونی قشنگی از محبت را در مدرسه می نوازد که طبیعت، شیفته شنیدن آن است.

نگاه کن؛ در گوشه و کنار حیاط، معصومانه ترین برگ های دوستی ورق می خورد.

امروز، سرنوشتی از شور و شوق، در مدرسه رقم زده می شود. امروز، جشن تولد مدرسه است.

مکتب مهر

پنجره های کلاس ها، یک ریز شوق می بینند و شعف؛ چه در داخل کلاس برای دانش اندزوی ها و چه در حیاط برای دوستی ها.

امروز در تقویم ها، گل های عطوفت می روید و ساعت ها، کاملاً به مهربانی نزدیک می شوند. مکتبی به بُرنایی مهر نیست.

گوش کن؛ این صدای گام های دوباره بهار است که در اولین روز پاییز، پیچیده است.

صدای پای مدرسه

فاطمه پهلوان علی آقا

صدای پای مدرسه می آید. قلم ها برای نوشتن مشق ها، می دوند و مشق ها انتظار دستان کوچک بچه ها را می کشند. دوباره دفترهای نمره حاضر می شوند تا اضطراب معصومانه کودکان را ثبت کنند.

آب خوری ها، تشنه سیراب کردن لیوان های خالی شده اند و تخته سیاه ها، دلتنگ دیدن دوباره شلوغ ها و ساکت های کلاس. کلاس های خالی، صدای پای نوآموزان دانش را می شنوند و

ص:۲۶

سکوت های سرد، در های و هوی امیدبخش آنها، آرام آرام محو می گردد. بذر تعلیم، آماده کاشتن در ذهن های مستعد و پُر بار شده است و نیمکت ها بی قرار حضور کتاب ها و کیف ها شده اند.

صدای گام هایی کوچک به گوش می رسد؛ صدای شکفتن و جوانه زدن، صدای رویش و رُستن، صدای پای بهار، صدای پای مدرسه می آید.

سلام، هم شاگردی!

هم شاگردی سلام، چه قدر دل تنگ تو بودم!

تو، زیباترین فصل کتاب منی؛ زیباترین شعر لحظه هایم، بهترین تفریق دشمنی و قشنگ ترین جمع دوستی.

«تصمیم کبری»، چشم انتظار عزم و اراده راسخ ماست و «دهقان فداکار» هنوز هم با بدنی عریان، پیشاپیش قطار می دود تا ایثار را به ما بیاموزد.

«سرزمین ما ایران»، هنوز هم لاله زار جان های عاشقی است که در سرمای بهمن ماه، روئیده اند.

دانه های یاقوت، صد دانه، صد دانه کنار هم نشسته اند تا واژه «تک» را از قاموس کتاب هایمان پاک کنند.

هنوز هم «بابا آب می دهد» و مادر «آش و کشک» لذیذمان را می پزد تا در همین ابتدای راه، شین شهامت و تلاش، بر مذاق ما گوارا بیاید.

«امین و اکرم»، هنوز هم ستاره های آسمان امید ما را می شمارند و انگشتان کوچک «پِتروس»، در روزنه استخرِ بالای شهر، سدی بزرگ بر روی خودبینی ها و خودخواهی های ما شده است؛

تا من تو را ببینم و من و تو ما بشویم و در راه هدفی والا و مشترک، دستان هم را بفشاریم.

هم شاگردی، چه قدر دستانت گرم است!

سطر اول

معصومه زارع

دفتر، کتاب، قلم، کیف مدرسه؛ بر دوش می کشد آنها را، تا در سبزه زار کلاس، بساط دانش آموزی را پهن کند.

ص:۲۷

می رود تا سراغ از کسی بگیرد که در این جشن حقیقت، حبابِ ندانستن را می ترکاند: به کسی سلام بگوید که تخته سیاه، از سخاوت هر روزه دستانش، مسرور خواهد شد و از نگاه پرسشگر او مغرور.

غرق اشتیاق، کتاب مدرسه را می گشاید و سطر اول آن این است: توانا بود هر که دانا بود... .

خاطرات مدرسه

به شوق گشایش درهای دانایی، با گام های کودکی، راه مدرسه را طی می کنم. بارها روز اول مهر را به یاد آورده ام. هنوز عطر شاخه گلی که به دستم دادند، در فضای خاطرم می پیچد و مغرورِ آن کلامم که ورودم به مدرسه را خوش آمد گفت.

یادش به خیر؛ صدای زنگ مدرسه و شوری که در دلم برپا می کرد؛ بی تاب پاسخ به پرسش معلم، هیجان نمره بیست و اشتیاق شنیدن «آفرین» از زبان او!

مدرسه، فرصت بزرگ فهمیدن بود که در آن، روح قد می کشید و بزرگ می شد، اصلاً پی بردن به معنای زندگی، راز زیستن و قانون حیات، زیر سقف مدرسه به دست می آمد. بنایِ محبوب آن همیشه آباد!

زیرنویس

آغاز سال تحصیلی، آغاز سفر در مسیر دانستن و فهمیدن، تا مقصد بزرگ شدن، بر دانش آموزان عزیز مبارک!

عقد اخوت میان رسول اللّه(ص) و حضرت علی(ع)

اشاره

دوشنبه

۲ مهر ۱۳۸۶

۱۲ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۲۴

همدلی

محبوبه زارع

مـدینه رحمت، آغـازین سال هجرت را به تماشا نشسـته است. مهاجران، چه عاشـقانه از خانه و وطن چشم پوشـیده و اقامت در شهری غریب را پذیرفته اند!

انصار، چه خالصانه، آغوشی از صفا و مهربانی را به استقبال حضور آنان گشوده داشته اند! همان چیزی که پیامبر می خواست، در سینه مردم مسلمان تکوین یافته است؛ همدلی و وحدت! همان توقع ممتد خدا از اهل اسلام؛ همان نقطه عطف رستگاری و دایره بسیط ایمان!

برادری

عجیب نیست، دو گروه با اختلاف های نژادی و فرهنگی، این چنین به یگانگی با هم درآمده باشـند؟! عجیب نیست دو سلیقه، دو نگـاه، دو انتخـاب، در وحـدانیّت دین، به اشتراکی تا مرز برادری رسـیده باشـند؟! آیا عجیب نیست، چنین ساده و صـمیمی، تلفیق و همسویی در جان و باور مهاجر و انصار صورت گرفته باشد تا هر دو زیر پرچم محمدی(ص)در هم یکی شوند؟!

ص:۲۹

چه کسی برادر علی(ع) است؟

بغض بر حنجره مرد حماسه و مهر چنگ می اندازد. شفافیت اشک، پشت پرده نگاهش تموج دارد. اینک پیامبر با عمیق ترین معنـا در او تلاـقی می کنـد: (علی جـان! چه شـده؟!) و آن گـاه ترنّم عارفـانه ترین اخوّت در جـان جهان می پیچـد: (یا رسول اللّه(ص)! همه را بـاهم برادر کردیـد. حالاـ هر کـدام از مهـاجر و انصـار، برادری دارنـد؛ جز من! شـما مرا بـا کسـی برادر قرار ندادید!)

بایـد بداننـد، حلقه ولایت در دست توست. باید ببینند پیامبر برادری جز علی(ع) ندارد. باید بشـنوند: (علی(ع) برادر و ولی من است!) باید این باور مقدس، در تار و پود مدینه به شـهود مردم برسد تا به تاریخ سندی روشن در اتصال نبوت و ولایت عرضه شود. چنین می شود آن گـاه که دست هـای آسـمانی علی(ع) و نبی(ص)بـا هم بالاـ می رود تا تشرف در آسـمان تعالی را به جهان مژده داده باشند و مسیر تکامل را نشان!

تا همگان بدانند آسـمان و زمین با هم برادرند؛ مادامی که علی(ع) و محمد(ص)اخوت را پایه گذاشته اند؛ چرا که راه آسمان از زمین می گذرد.

برادری

معصومه داوودآبادی

پرندگان جهان، پیوند برادری تان را بر درختانی بی شـمار، به ترانه نشسـته اند. یا محمد(ص)! این دست های مهربانی تو است که امروز، دسـتان معصوم و جوان مرد علی(ع) را به اتحـاد می خوانـد؛ آن چنـان که از پس این اخوت مبـارک، خورشـیدهای بسیار، متولد خواهد شد.

اینجا بهار، با چمـدان های شـکوفه و باران آمده است تا عشـقی چنین مقدس، سـرزمین حجاز را جاودان سازد. امروز آسـمان، شکوهمندتر از همیشه، غرور آبی اش را به رخ زمینیان می کشد.

ترنم وحدت

از تقویم های زمین، بوی اتفاقی خجسته می آید. عقربه ها چرخیده اند و دنیا روی ساعت عاشقی مکث کرده است. امروز، دو رود خروشان، دریای یگانگی را به سمت افق های آبی تر، تجربه می کنند.

امروز، فرشتگان بر طاق نصرتی از ستاره، ثانیه های اتفاق را عود می سوزانند و دف می زنند.

امروز، نبوت، شانه های عزیز امامت را تکیه گاه می شود و کوچه های مـدینه، در بارقه های مترنم وحدت، غوطه می خورند. امروز سراسر نوید است و نور و بشارت.

چه بیم از زمستان، اگر...

وقتی که ستاره ها تکیه بر شانه های یکدیگر، کهکشان می شوند، بی شک نفس های هیچ شبانه ای عروق روشنشان را تسخیر نخواهـد کرد. حالا ـ که رسول مهربـانی هـا، به روی چشـمان آبی علی لبخنـدی جاودان زده، حالا که عشق در تار و پود علوی بهـار بیتوته کرده است، چه بیم از زمسـتان هـای پیشِ رو که خورشـید، همیشه از گردنه هـای برفی، مصـمم تر طـالع می شود. امروز بارانی از سپیده و نور، جان هایمان را در می نوردد و زمین، سایه سار بلند یکی شدن را به شور می نشیند.

نعمت برادری

میثم امانی

چشم ها جدا، دست ها جدا، قلب ها جدا بود.

آدم های شـهر، مجسـمه هایی بودند که هیچ ادراکی از حضور هم نداشـتند و میان خانه هایشان، دیوارهایی از آهن بود. جاده های عبور را جدا کرده بودند با بُلوار و کلمه ها را سوا کرده بودند با خط فاصـله؛ شـبکه دل ها قطع شده بود. شـبکه خاطرات، خط نمی داد.

محبت گم شـده بـود و ذهن، چهره همسایگـان اش را به یـاد نمی آورد. حکـومت، حکـومتِ نفرت و دشـمنی بـود و جـدایی، حکمران مملکت بادیه نشین ها.

«به یـاد بیاوریـد روزگـاری را که می ایسـتادید رو در روی هم، و خداونـد اینک دل هایتان را گره زده است. چشم ها را خون گرفته بود، سینه ها را کینه و اینک به نعمت الهی برادرید با هم».

امت واحده

«همگی از یـک پدریـد و از یـک مادر و آفریـده شـده ایـد از نفس واحـده» همگی امت واحـده ای بوده ایـد؛ دوری از خـدا، دورتان کرد از هم و فراموش کردید که ریسمان سرنوشت تان در هم تنیده شده است.

ص:۳۱

یکی بدون یکی دیگر نمی شود؛ همگی از همید؛ فرد فرد و قبیله قبیله شده اید برای آشنایی؛ نه برای جدایی

«بنی آدم اعضای یک پیکرند *** که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار *** دگر عضوها را نماند قرار»

برادری تان مبارک!

تا اسیر بودید، در چنگ بت های درون و برون، زنجیرهای انس و الفت تان بریده بود.

تنها ایمان بود که فاش کرد رازهای برادری تان را و یکی یکی تان را نشاند گرد سفره مهر.

چه کسی خبر داشت از همسایگان، خبر داشت از اقوام، خبر داشت از دوستان؟

تنها ایمان بود که رگ های نوع دوستی تان را برانگیخت.

فارغ از رنگ ها و نام و ننگ ها، خانه ها را گشود به روی برادرانتان. گرداگرد کلمه «اللّه» جمع شده اید و تنها ایمان است که شما را در سر تا سر دنیا، به هم وصل می کند. برادری تان مبارک!

بیا دریا شویم

بر لبه پرتگاه آتش بودید؛ به نعمت ایمان برادر شده اید با هم.» پس بیاویزید به ریسمان الهی و پراکنده نشوید» که چشم های گرگ وش، در کمین تان است.

بپرهیزید از سخنان تفرقه انگیز. با بهترین کلمات سخن بگویید که «شیطان، با بدترین کلمات در انتظار تفرقه انگیزی است» بیامیزید با هم که توفان های هلاکت در راه «از جمع گسیختگان» است.

یک دست صدا ندارد، دست هایتان را قفل کنید که «منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید».

یک تکه چوب، شکستنی است؛ یک دسته چوب شکستنی نیست من و تو دریاییم و هیچ توفانی قدرت ندارد که قطره های دریا را از هم بگسلد. آری...

«حاصل جمع تمام قطره ها می شود دریا... بیا دریا شویم...»

علی(ع) ، خود محمد(ص)بود

حسین امیری

علی(ع) و محمد(ص)را نسبتی است؛ چنان که آب را با آئینه؛ چنان که ابر را با آسمان؛ چنان که عشق را با باران.

علی را با محمد نسبتی است؛ چنان که جان را با جانان؛ آفتاب را با روز.

علی بی محمد و محمد بی علی، در ذهن هستی نمی گنجد.

آن روز، رسول اللّه(ص)، پرده از عهدی ازلی برداشت؛ وگرنه حقیقت هستی را چه نیاز به عقدها و عهدهاست. علی(ع) خود محمد(ص)بود؛ از همان روز که آسمان آفریده شد. ستاره ها را خواند و دست در دست یکدیگرشان گذاشت. ابر و باد را برادر خواند و خاک و آب را.

کهکشان را سکوتی مبهم فرا گرفت؛ چه کسی آفتاب تر از علی، چه کسی محمدتر از علی برای برادری محمد بود؛ آن هنگام که ستاره ها سو سو زنان دنبال برادر محمد می گشتند؟!

ما، برادران عهدبسته مدینه ایم

از خویشتن گذشتگان مدینه النبی را چه افتاده؟! برادران آن روز را چه شده که دست هایشان آلوده تفرقه است و پیشانی شان پشیمان پریشانی؟

اسلام، عقدی ست بسته میان امت محمد(ص)، تا صدایشان یکی باشد و قدرتشان دو تا.

چه افتاده است که این چنین پریشانند امت رسول؛ چون گیسوی سنبلان خزان؟ کی می شود که میوه وحدت را بچینیم و سیب درخت قامت اتحاد را؟ آن خطاط اول و آخر، سیاه مشق زندگیمان را دست در دست هم نوشت و واژه های برادری مان را بر صحیفه مدینه النبی نگاشت. ما عهد بسته اخوت مدینه ایم؛ ساکنان کوچه های باور محمد(ص). ما دستان علی(ع) و محمدیم که روزی از روزها به هم رسیده ایم و تا ابد با هم خواهیم ماند. ما برادران عهدبسته مسجدالنبی هستیم.

برادر شوید

محمد علی روزبهانی

مردان حجاز شانه به شانه هم ایستاده اند و نبی رحمت است که آنها را می نگرد. مهاجر و انصار تشنه کلامی دیگرند. نبی رحمت، روزهای فرا رو را دیده است. نگران است؛ نهال نوپایی که هنوز محتاج آبیاری ست. نهضتی که از مکّه برخاسته، اکنون در مدینه به ثمر نشسته و نشو و نما می یابد؛ هر روز شاخه بر شاخه اش افزوده می شود و این شکوفه های اسلام است که فضای شهر را عطرآگین کرده است.

گـاهی می شود که اهـل مـدینه بـا مهـاجران مکه، گرم نمی گیرنـد. گویی آنهـا دو گروهنـد؛ مسـلمانان مهـاجر و بی خـانه و مسـلمانان مدینه که صاحب خانه اند. اما مگر نه اینکه «إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّهِ أَتْقاکُمْ»!؟ آن مرد که آسـمان از کلامش تپش می گیرد و شـبنم می بارد، لب گشود و فرمان داد. فرمان داد به برادری. محمد مصـطفی(ص) فرمود: «دو تا دو تا با یکدیگر برادر دینی شوید.» نسـیم کلامش در لابه لای جمعیت، پیچید. همهمه ای برپا شد. خیل مهاجر و انصار بود که دو به دو با هم، برادر می شدنـد و غربت و تنهـایی بود که رخت بر می بست. پیـامبر اکرم(ص)، آن سـرور کاینـات، بـار دیگر از چشـمه زلال وحی سیراب شـده بود. پروردگـار فرمود: «اوست که تو را بـا یـاری خود و به وسـیله مؤمنـان تأییـد کرد و الفت میـان قلوب ایشان به وجود آورد، اگر آنچه در زمین است خرج می کردی، نمی توانستی میـان دل هایشـان الفت ایجـاد کنی، ولی خداونـد بین دل هایشان را الفت داد و او چیره و درست کار است».(۱)

برادر نبی

در آن میان که شـیری به میدان است، چه کسـی را یارای ایسـتادن است؟ ستیغ آسمان ها، جولانگاه پرواز عقاب هاست و هیچ پرنده دیگری را بالی برای رسیدن به آن نیست. نور محمد(ص)، آسمان ها را درنوردید و مردمان را یارای آن نیست که خیره بر سـیمای نورانی اش شونـد. آن گاه که امر نمود به پیمان برادری تا هر یک از اهالی مـدینه و مهاجرین مکه با یکدیگر برادر شوند، چه کسـی می توانست در برابر او بایستد و با سرور کاینات برادر شود؟ پس از فرمان او و هر کدام، کسی را برای برادری خویش برگزیـد. علی(ع) که تنهـا مانـده بود، بـا بغضـی در گلو، کنار پیامبر ایسـتاد. عصاره عالم وجود محمـد مصـطفی(ص)، دست او را فشـرد. همه منتظر بودند تا ببینند چه کسی افتخار برادری با رسول خدا را خواهد داشت. انتظار بی معنا بر چه کسی جز علی(ع) می تـوانست دوش بـه دوش پیـامبر بایسـتد و مگر رسـول خـدا تـاکنون برادری جز او داشـت؟! مگر نـه آنکه نـبی رحمت، پیش از این بارها فرموده بود: «أنا و عِلیٌّ مِن شَـجَرَهٍ واحِدَهٍ و سائِرُ النّاسِ مِن شَجَرٍ شتَّی و اَحَلَّهُ مَحَلَّ هارُونَ مِن مُوسی». و به علی(ع) گفته بود: «أنْتَ مِنِّی بِمَنزله هارون مِن مُوسی إلّا أَنَّهُ لا نَبِیَّ بَعدی»؟! مگر

ص:۳۴

۱- ۱ نک: انفال: ۱۶۵.

نفرمود من و علی هر دو، شاخه های یک درختیم و سایرین از درخت های مختلفند و پیغمبر(ص) علی(ع) را نسبت به خود به مقام هارون نسبت به موسی نشانید جز آنکه فرمود پس از من پیغمبر نیست؟!

وحدت؛ تار و پود اسلام

پیامبر که پدر امت بود، فرمانشان داد تا دو به دو با یکدیگر پیمان برادری ببندند، تا غبار جدایی و فاصله های جاهلی، به یکباره شسته شود. تا با هم برادر باشند و برادر و غمخوار هم و هم راز هم. تا هر کسی بی یاور نباشد که در تمام تنهایی ها و غصه ها، این بار تکیه گاهش باشد و بدین سان اسلام از تار و پود مهاجرین و انصار چنان بافته شد که در سایه دلنواز آن تمام جان های خسته عالم بیاسایند و آب حیات اسلام را جرعه جرعه نوش کنند.

حبل المتین اتحاد

فاطمه پهلوان علی آقا

اولین ایمان آورده به پیامبر(ص)، همان فرزند تعلیم اوست که در دامان مطهر محمدی پرورش یافت. کدام دست، یاری گر دستان امامت خواهد بود، جز دست پیام آور توحید و نبوت؟!

اینک پیامبر(ص)، دستان برادری علی(ع) را می فشارد تا با عقد برادری، به حبل المتین اتحاد بیاویزند و دروازه های مکه را با رحمت فتح المبین، بگشاید.

به راستی اگر بی کران آسمان و آبی دریا به هم پیوند بخورند، دیگر هیچ جوانه ای در عطش کویری نمی سوزد. دستان دریایی علی(ع) نیز دستان آسمانی پیامبر را می فشارد تا بزرگ ترین اعجاز تاریخ را با نام زیبای اسلام به ثبت برسانند.

اما ای کاش که شوره زارهای زمین، مفهوم باران را می فهمیدند!

ولادت حضرت امام حسن مجتبی(ع)

اشاره

پنج شنبه

۵ مهر ۱۳۸۶

۱۵ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۲۷

ستاره باران در رمضان

معصومه داوودآبادی

دروازه های آسمان گشوده می شود و زمین، در ستاره باران میلادی بزرگ، به هلهله می نشیند.

در نیمه راه برکت خیز رمضان، رایحه شکوفه های یاس است که کوچه های مدینه را آکنده است.

حسن(ع) با چشمانی علوی می آید و افق، رسیدن ارجمندش را دف می کوبد. صدای آمدنش، طنین مهربانی و کرامت است. شانه های صبورش را زمین به تجربه می نشیند؛ آن چنان که سمفونی سکوتش را.

او با نگاهی از جنس باران می آید و آب های آزاد جهان، ماهیان تشنه دلش را میزبان می شوند.

هرگز غروب نمی کنی

کوه یعنی تو؛ ولی تو را نادیده انگاشتند و تحمل بی پایانت را بی شرافتان تاریخ، اینچنین به جولان نامردمی کشاندند.

آسمان، تویی که وسعت دلت، زبانزد آب های زمین است.

ص:۳۶

ای فرزند حماسه و رأفت! تو آن بهاری که دستان خونریز خزان را یارای به خاک ریختنت نیست. جاودانه ای؛ آن گونه که عشق خواهی تنید؛ آن چنان که باران، رگ های خاک را.

ایمان داریم که طلوع مبارکت را هرگز غروبی نیست.

ای حسن بی نهایت!

از بازوان حیدری علی(ع) ، تا لبخندهای معطر فاطمه (س) نور ابدی توست که کوچه های جانمان را روشن کرده است.

آسمان در آسمان، سپید پرواز توست که این چنین، قفس ستیزمان کرده است.

ای حسن بی نهایت! طراوت پندارت را با کدام گلستان بگوییم که شکفته نشود؟

وقار نگاهت را با کدام کوه بگوییم که سر به تعظیم، خم نکند؟!

تو از گفت وگوی مهتاب آمده ای؛ با کلامی که خورشید می پاشد. در معطر صدایت، نفس تازه می کنیم و آینه های حضورت را به استقبال، شکوفه می پاشیم.

نخواه دست خالی برگردیم

محمدعلی کعبی

امشب، به طواف دست های تو می آییم، دست هایی که زمین و زمان از فیض زلالشان متبرکند.

ای سبط اکبر! نخواه دست خالی برگردیم. مگر تو نبودی که تنها دو بار تمام آنچه را داشتی بخشیدی و سه بار دارایی ات را با مستمندان به دو نیم کردی؟!

حالا ما زمینیان عصر پنهانی، در شبی که نام تو را در یاد خود دارد، به طواف دست های تو آمده ایم. یاری مان کن که تو را بشناسیم. بگذار به قطره شفابخشی از بی کران دریای وجودت دست بیاویزیم که سخت تشنه ایم. تو خود بهتر می دانی که حاجت شناختنت فریاد می کند؛ هر چند از لیاقت آن تهی باشیم.

متولد شدی و...

متولد شدی و خاک، گویی دوباره آفریده شد! سرزندگی از سر و روی زمین می بارید و طراوت روی تمام ذرات هوا پاشیده شده بود.

ص:۳۷

مدینه، به پیشواز ثمره قلب پیامبر می رفت و نخل ها انگار قدبلندتر شده بودند.

شاید به احترام او بود که از جایی برخاستند. فرشتگان، فوج فوج می آمدند و بال بر گهواره تو می ساییدند.

زمین، متبرک شد و شانه هایش زیر قدم هایت، به یاد وزن مسیح افتاده بود.

یک میلیون زخم!

حجم ثنای شما در تنگ دستی چند واژه نمی گنجد؛ که فراتر از لیاقت و باور زمینید؛ هر چند تنهاترین مرد در تنگنای برهه هایی ناجوان مردش...

بسیار می شود که به شما فکر می کنم؛ به جَمَل که در آتش حمله های مهلکتان سوخت و به صدای ضربه های توفانی شمشیرتان؛ به صفین، به نهروان، به روزهایی که در کنار پدر بودید...

پس با ما بگویید ای سردار، چه شد که یک روز با یک میلیون زخم از مدائن باز می گشتید؟ شما که روزی به رغم کارشکنی های ابوموسی اشعری و هم دستانش، متجاوز از ۹ هزار نفر را از شهر کوفه به میدان جنگ گسیل داشتید و در صفین، بارها تا مرز شهادت پیش رفتید؟

با ما بگویید چه شد که آتش جنگ فرو نشست و معاویه جان سالم به در برد؟

با ما از آن یک میلیون زخم که به همراه داشتید، به اندازه یک میلیون درهمی که با آن عبیداللّه بن عباس را خریدند بگویید!

لب می گزیم و دندان می فشاریم از اینکه جگرتان هنوز می سوزد و پاره پاره در تشت می ریزد.

ولی با ما بگویید این از کدام زخم است؟ زخم زهر «جعده» که همسرتان بود یا همان یک میلیون زخم؟

جای سرزنش ندارد اگر در شب تولدتان، از درد سخن می گویم.

چه جای سرزنشی است وقتی تو می آیی، ولی فراتر از لیاقت و باور زمینی؟

شبی که ماه بر زمین نشست

سودابه مهیجی

ستاره های سو سو زن، در آسمان رمضان، نشسته بودند و ماه کاملِ درخشنده را تحسین می کردند. ناگاه، بارقه ای از زمین به پشت آسمان درخشیدن گرفت.

از آن بالادست دور، از آن ملکوت اوج گرفته، ستاره ها دیدند که در زمین، ماه نورسیده ای در قنداقه متبرکش؛ به سمت آسمانیان لبخند می زند. دیدند که آغوش فاطمه، شکلی مادرانه به خویش گرفت و آن ماه منیر را به سینه فشرد و دیدند که مهتاب، از شرم آن رخساره روشن، سر در ابرها فرو کرد.

خدایا! این چه شبی است که جای آسمان و زمین عوض شده... که ماه در زمین نشسته و به سمت آسمان، رخساره نشان می دهد!

ستاره ها، از تلألؤ خود دست کشیدند و مبهوت به تماشا ماندند و حسرتی ممنوع، سرا پایشان را فراگرفته است؛ حسرتی به رنگ یک آرزو؛ آرزویی که زیر لب زمزمه می کرد: ای کاش من ستاره این ماه سپیدبخت بودم و اطراف او، در طوافی ابدی سو سوی خویش را شب و روز عرضه می کردم.

سلام بر اقیانوس کرامت!

سلام بر لحظه هایی که تو را آوردند!

سلام بر آغوش «کوثر»، که با رسیدن تو مادرانه شد!

سلام بر لبخند سرافراز علی(ع) ، که در طلوع تو اتفاق افتاد!

سلام بر لب های رسول اللّه که میلاد تو را به درگاه پروردگار، سبحه گفت و نام یگانه ات را از دست جبرئیل گرفت و در گوش عصمتت زمزمه کرد!

سلام بر تو، امامتِ فردای پس از علی!

سلام بر تو، شباهتِ بی شائبه محمدی!

سلام بر اقیانوس کرامت و سخاوتی که از دامان «کوثر» و «ابوتراب» برخاسته و مقدر است که در روزگارانی نه چندان دور، وارث تمام صبر فاطمی و عدل علوی، در زمانه بی حیدر، امیرالمؤمنین باشد و زخم ها و طعنه های روزگار را جز به سکوت، پاسخی بر زبان نیاورد!

به بهشت، منسوبی

گهواره ای معصوم، گوش به لالایی مادرانه زهرا سپرده است و خواب روزگاران در راه می بیند.

تاریخ، پشت سر این گهواره ایستاده و چشم انتظار قد کشیدن اوست، تا کریم اهل بیت(ع) و

سفره اطعام همیشگی مدینه را با چشم های خویش ببیند؛ تا دستان صلح عدالت را نظاره پ کند که در ازدحام بیعت های شکستنی، تنها به جا می ماند و با شمشیر فرو خفته در نیام، با شمشیر خون نریخته، تزویر کفر را برملا می کند.

آه، ای فرزند نهج البلاغه و فدک؛ ای نواده قرآن و شق القمر؛ ای برادر کربلا و عطش! با این همه قرابت و خویشاوندی، با این همه سلسله وار عزت که تو را از هر سو در برگرفته، تو از هر طرف به بهشت منسوبی، با تو، تمام مسیرها، به ابدیت بهشت می رسند.

مجتبای هستی

مجتبای هستی! حتی اگر شبیه ترین به رسول اللّه نباشی، حتی اگر پای پیاده خویش را بیست و پنج بار در بیابان ها به طواف کعبه نبری، باز هم دست عطای بی منتهایی و امام حلم سر به فلکی که دشنام بیگانه را به لبخند، آغوش می گشاید و بر سفره کرامت می نشاند.

سرآغاز سلاله زهرا، خوش آمدی! تو فرزند علاقه دو عصمت بی پایانی؛ مظلوم مضاعف تاریخ که در پس نامش، سکوت و خون جگری نهفته است.

نامت، کبوتر سپیدی است که با شاخه ای از زیتون، به نظاره تاریخ ایستاده.

بر بلندای قرن های جبر و ستمگری، کاش بشر، با دست های صلح تو برای همیشه بیعت کنند.

به میهمانی لبخند علی(ع) و فاطمه(س) برویم

رقیه ندیری

ماه به نیمه رسیده است، دارد باران شکوفه و لبخند می بارد و شهر، در زلال تبسم خداوند، نفس تازه می کند.

شهر، سال سوم هجری را نفس می کشد و بشارتی که از فقیرترین خانه تکثیر می شود کام ها را شیرین کرده است. علی و فاطمه علیهماالسلام ـ این دو روح کامل آفرینش ـ به نوزاد خویش می نگرند؛ به

اولین ثمره پیوندشان، آن وقت، رو به خداوند می چرخند و به شکرانه این مولود، سر به سجده شکر می برند.

علی و فاطمه به نوزاد خویش می نگرند. به قداستی که باید به ارث برده باشد، می اندیشند و به صبری که باید با گوشت و خونش عجین شده باشد و در معصومیت اش غرق می شوند.

نامی از آسمان

و آن گاه پیامبر، از راهی که در متن تهنیت ملائک می درخشد، با سلامی به برکت این روز، به حجره کوچک آن دو بزرگوار می آید. کودک را عاشقانه در آغوش می فشارد.

جبرئیل، نام زیبای حسن را به چشم روشنی می آورد. پیامبر این نام را با اذان و اقامه ای سبز، متبرک می کند.

راستی کدام نام نیک برازنده اش نیست؛ وقتی او امین و زکی در میان خاک نشینان و پرهیزکار و کریم خاندان وحی است؟!

کدام نام نیک، برازنده اش نیست، وقتی سید و پیشوای نیکان خوانده می شود و خاطره بهشت را با خود دارد؟!

در آغوش آسمان

پیامبر باید او را به تمام گوش ها و چشم ها برساند؛ زیرا از ضمیر و آینده مردم خبر دارد و از فرداروز که ورق برمی گردد، آگاه است.

پس باید حسن خویش را در آغوش، به منبر ببرد و بر مهربانی زانوانش بنشاند. مردم باید موعظه و حسن را با هم بشنوند؛ باید سجده های پیامبرشان را با کودکانه های حسن(ع) به خاطر بسپارند؛ باید زوایای ذهن خویش را با خاطره این کودک به یاد ماندنی، آذین ببندند.

پیامبر نه فقط برای حسی پدرانه که به خاطر فرداروز پیروانش، باید حسن را مانند رسالتی که پیش از این داشت، به دوش بکشد تا مردم، به مجتبی(۱) بودنش ایمان بیاورند.

۱- ۱ . مجتبی: برگزیده، انتخاب شده.

بوی کرامت پسر فاطمه(س)

حسین امیری

بر آتش دل، آبی نشان، ای روزگار شیعه که تلخی غیبت به کام داری!

روشن شو، ای فانوس چشم عاشقان آل یاسین! نهان شو در سینه، ای غم! خنده نگاه مهربان حسن بن علی(ع) را در طلوع آفتاب امروز دیده ام. کرامت نامش را در بارش ستاره های دیشب نیوشیده ام.

باده ام ده، ای امید؛ ساغرم را مشکن، ای غم که بوی کرامت پسر فاطمه، شادی آسمانیان را وعده داده است.

به خانه فاطمه خوش آمدی!

آرام بگیر در آغوش فاطمه! بگذار بوی یاس آمدنت را حس کنم. آرام بگیر تا صدای قلبت به قلب فاطمه، جان بدهد! تنهایی خاک مدینه را از دل فاطمه ببر! لختی از گریه دست بردار، کودک دلفریب خانه علی!

بوی پدرم از تو به مشام می رسد.

جلوه کرامت خدا، جلوه جمال محمد به خانه تنهایی فاطمه، به دنیای غربت خوبان خوش آمدی!

اگر تو نبودی...

اگر تو نبودی، کدامین سرو را به قامت قیامت محمد(ص)تشبیه می کردند و شاعران، با کدامین واژه، مهربانی یاس را صدا می کردند و آسمان، ماه را با کدامین نام به میهمانی ستاره ها می خواند؟

سرور جوانان بهشت! اگر تو نبودی، نامه زیبارویان را چه کسی مهر تأیید می زد و کدامین معنی، واژه عطای بی منت را دلالت می کرد؟ ای دلیل عشق ورزی شیعه، ای مظلومیّت عشق در مغاک عقل!

ص:۴۲

زمین، تو را کم داشت

شهلا خدیوی

همه چیز بود و بی تو انگار هیچ چیز نبود. زیاد بود ولی بی تو به چشم نمی آمد. زمین چیزی که زیاد داشت، آدم بود، ولی هیچ کس تو نمی شد. خاك هم بود، اما بخل وجودش را گرفته بود و به دانه ای جان نمی داد... .

بذرها تو را خواستند. صدای بذرها در بادها پیچید. نبودنت را فریاد زدند. خبر به یاس و نرگس و شبنم رسید. ماه آخرین صدا را گرفت و به آسمان برد. آسمان، غربت ماه را دید، آستینش را بالا زد، اشك توی چشمانش دوید و تو را از خدا گرفت... .

کریم اهل بیت(ع)

خانه رحمت را از سوت و کوری درآوردی. نمی دانم اگر تو نمی آمدی، آیا زمین به ماه، روی خوش نشان می داد؟ آیا چیزی می داد که از رخوت در بیاییم؟

کریم اهل بیت(ع) میوه دل واپسینْ پیامبر! عالم، مدیون کرامت توست.

آغاز هفته کمک به محرومان و مستضعفان (هفته اکرام)

ببخشید از بهترین هایی که دارید

رزیتا نعمتی

می توان بار دیگر خویش را از سر گرفت و جرعه نوش محبت شد. اینجا دستی برای یاری، تو را می طلبد؛ دست های نیازی که برای ایستادن بر زانوی خویش، از عصای مهربانی تو مدد می خواهد، تا مصداق مضمون (تُنْفِقُوا مِمّا تُحِبُّونَ)(1) قرآن باشی. به راستی مردم قبیله عشق، تنها از آنچه دوست می دارند انفاق می کنند.

رمز شادی، شاد کردن است

آنها که به آیین آئینه معتقدند، می دانند که تنها نور است که نور را منعکس می کند و امروز برای شادمان بودن، تنها تشعشع شاد کردن است که لبخند را به قلبمان باز می گرداند. یعنی آنجا که دردهای حک شده بر لوح تقدیر، سرنوشت محتوم درماندگان را رقم می زند، معتقد باشی:

«مردی و مردانگی آن است بر ابنای نوع *** تا توانی دستگیری و مددکاری کنی

بینی ار افتاده ای از دستگیری دم زنی *** ور گران باری بیابی بار برداری کنی»

۱- ۱ . آل عمران: ۹۲.

علی و محرومان

در باران حادثه، بی پناهان حرف های زیادی برای نگفتن دارند؛ ولی به زیر چتر امان، زمانه آن را به جا نمی آورد.

حالیا کجاست شب هایی که به دوش علی(ع) ، غم بی نانی همسایه، کوچه به کوچه سنگینی می کرد و ظرف ها، سهم یتیمان را به هر طرف می بردند؟

بارالها! چگونه ادعا کنم که مسلمانم و پشت پلک آرامش شبانه چشمم بند گیرم؛ آنجا که فرستاده عشق، محمد امین(ص)فرموده است: (بهترین مردم، سودمندترین آنان به حال دیگرانند).(۱)

خلوص در بخشش

بگذار صدای نفس های بخشش تو را باد نشود و ملایکه، در جشن خلوص تو دف بزنند!

بگذار آن احساس سرشار آمیخته به تبسم را، آن چنان به دستی بی نوا هدیه کنیم که پاداشی جز تکرار شیرینی آن لحظه را آرزو نکنیم و معتقد باشیم، اگر هنگام خوشبختی، یک جفت چشم خسته و محتاج تو را می پاید، به سیب سرخِ دستت اندکی شک کن.

زیرنویس ها

ـ بخشندگی، انجام وظیفه نیست؛ بلکه روشی برای لذت بردن یک ذهن پیشرفته و روح بزرگ است.

ـ در آیین خلوص، ارزش دستی که می بخشد به آن است که صاحبِ آستین شناخته نشود.

انسان غربی

روح اللّه حبیبیان

نمی دانی کدام را باور کنی؛ قهقهه ها و عربده های مستانه این خیل کثیر غافلان و بی غمان مغرب زمین را که صبح و شام خود را به پرسه زدن در پس کوچه های لذات و شهوات می گذرانند و

۱- ۱ . رسول اکرم(ص)، به نقل از: رهنمون ذوالفقاری، ص ۵۶۱.

خارج از پیله های تنگ خودکامگی و عیش و عشرت، قادر به دیدن چیزی نیستند؛ یا توده روزافزون مستضعفان و محرومان و بینوایان این دنیای کثیف را که در لابه لای زباله ها و پس مانده رستوران ها و در حاشیه عشرتکده های پر زرق و برق، راهی برای زنده ماندن جست وجو می کنند؟

تو از این فاصله عمیق و غفلت نکبت بار، در شگفت می مانی و از خود می پرسی چگونه ممکن است انسان، این اشرف مخلوقات خداوند _ ، چشم بر این همه ظلم و تبعیض و بی عدالتی ببندد و بر رنج هم نوعان خویش، فریاد بر نیاورد؟!

بی اختیار، به یاد گفته آن شاعر افتی:

«و «انسان» نام اشرافی زیبایی است از معنی تهی مانده!!»

فریادی بلند

چشم های خسته و کم سو، صورت های زرد و تکیده و بیگانه با لبخند، شکم های مأنوس با گرسنگی و فرو رفته در بدن، نگاه هایی که نیاز از آنها موج می زند و دستانی که التماس را به هر بیننده ای هدیه می کنند، خانه های محقر و نمور وداع گفته با پاکیزگی، بسترهای خیالی میان بدن و خاک، ظرف هایی خالی و لباس های مندرس و پر از وصله های ناهمگون، همه و همه در گوشه گوشه این عالم، فریاد بلند استضعاف و حرمان است که دادرسی را می طلبد و یاوری را و حنجره ای بیدار که درد و رنج مستضعفان و محرومان عالم را به یاد این بشر عاقل و غرق در لذات و شهوات بیاورد.

بویی از مولا

رزیتا نعمتی

مرد داروخانه چی هم شربت او را نداشت

قطره آرام بخشی از لب دریا نداشت

نسخه را پس داد: «جای دیگری هم سر بزن!»

جغجغه داریم؛ اما هیچ کس اینها نداشت

ص:۴۶

ساعتی چند است آقا نرخ یک دیدارتان

دست بر تقدیر وقتی کودکی بابا نداشت؟

دکتری دیوان شعرش را ورق زد بی نگاه

گفت: می بینی که ناصر خسروی ما جا نداشت

مَرد می خواهد بگوید دخترم می میرد و...

مابقی ماجرا... اما غرورش وا نداشت

سرفه حرفش را برید و زیر لب نجوا نمود

تخت های شهرتان هم بویی از مولا نداشت

ص:۴۷

شکست حصر آبادان در عملیات ثامن الائمه(ع)

آبادان، پاییزده بود

محبوبه زارع

آن گـاه که ابرهـای ظلمـانی، نجابت خورشـید را بر مردمانِ تشـنه روشـنایی دریغ می دارنـد، دستی جز دست امـداد خداونـد، شایسته تجلی نیست! پنج روز از پاییز گذشته ولی آبادان مدت هاست که در خزان محاصره، غوطه می خورد.

آبادان، مدت هاست که در حصار تجاوز و بیداد، دل به رونق یک بهار سپرده؛ بی تردید بهار آمدنی است!

تارهایی...

این عملیات حماسی، نام ثامن الائمه(ع) را بر خود آذین بسته است. سربازان سپاه شرف و آزادگی، نجات آبادان را بر پیشانی بندهای ایمان خود حک کرده اند. عزم سلحشورانه دلیران وطن، لحظه به لحظه، شور نینوایی را طنین می دهد و آبادان خوب می داند که فاصله ای تا رهایی نمانده.

رایحه خوش آزادی

سال ۱۳۶۰ است و تقویم حمـاسه و دفاع، پنجمین روز مهرش را با شـکوهی به یاد مانـدنی، گشوده. رایحه خوش رهایی، مشام جبهه های جنوب را پر کرده و مردمان بی پناه آبادان را در سرودی

ص:۴۸

انقلابی به وجد آورده است. دشمن، پیش از این هم می دانست که محاصره پوشالی اش را، اراده های استوار سربازان اسلام، در هم خواهد شکست. می دانست و اینک به باور رسیده است.

پیام پنجم مهر

حصارهای زمینی شکسته شد و جنگ به پایان رسید. ایران، آزادگی و آزادی را با تلفیقی انقلابی تصاحب کرد؛ ولی پیام پنجم مهر و عملیات ثامن الائمه در طول زمان ها، این است که دشمن به هیچ قیمتی نباید بر حریم اسلام، حد زند و حصاری را بر گستره لایتناهی دین ترسیم کند. این است پیام شهدای دفاع. این است رسالت ما وارثان آزادی.

شهر، منتظرتان بود

میثم امانی

کوچه ها به خاک می افتند در برابرتان. آسمان، باز می شود و بازتر. دیوارها، اشاره می کنند به دوردست. ثانیه ها، دست هایتان را گرفته اند و می کشند. شهر، اشک می ریزد زیر باران مرگ؛ نوبت آن است که «مردی از خویش برون آید و کاری بکند.» ستاره ها بی رمق اند، نور نمی دهند؛ خورشید، جای خویش را به ابرهای سیاه سپرده است.

جاده، صاف می شود زیر قدم هایتان. این، قانونِ خداست که مردان خویش را تنها رها نخواهد کرد.

حیثیت وطن

«آخرین مأوایتان اللّه بود.» می دانستم که تندیسه های وحشت، ترک خورده، خواهد ریخت. می دانستم که «لبیک یا حسین» شما، جرثومه های ظلم را به توفان خواهد سپرد. و آتش تیز تجاوز را خاموش خواهد کرد؛ زیرا پیاله چشم هایتان، پر از مستی عشق بود. دل های آغشته به عشق را چه کسی می تواند از پای درآورد؟

ص:۴۹

دردمندان بلا را چه کسی می تواند علاج کند؟ عاشقان بی قرار حضرت دوست را چه کسی می تواند آرام ببیند؟

می دانستم که «دور است ز شما تن به مذلت دادن» دور بود از شما که حیثیت مرزهای میهن را بر باد ببینید و آرام بنشینید؛ دور بود از شما که بچه های آواره شط را در به در غربت کده ها ببینید و آرام بنشینید؛ دور بود از شما که چادرهای پاخورده و زنگ های بی تفریح و عرق چین های بی صاحب را ببینید و آرام بنشینید.

می دانستم که شما آبروی بندر را باز خواهید گرداند. می دانستم که بلم را به رود، خرما را به نخل و زندگی را به آبادان باز خواهید گرداند.

«از شما تا پیکر دین جان گرفت *** خاک و خون انگشت در دندان گرفت»

ما زنده ایم، چون شما زنده اید

«قصدتان تنها فنا فی اللّه بود» نه شب تا کنون در برابر خورشید تاب آورده است، نه سکوت، در برابر فریاد و نه دیو سفید در برابر رستم دستان.

بازوبند «یا ابالفضل» بسته بودید. رمزهای پیشانی تان، به خط سرخ «یا حسین» بود. هیچ تشنگی تا کنون نتوانسته است ایثار را از «ابالفضل»ها و هیچ خستگی شهادت را از «حسین ها» بگیرد.

می دانستم که قدم، جای قدم حضرت ابالفضل خواهید نهاد و سر به سودای حسین بن علی(ع) خواهید سپرد.

کدام سرزمین است که فرزندانی از این دست، پرورده باشد؟

«آفرین بر جان مردان خدا *** مرحبا بر رهنوردان خدا»

می دانستم که در دفاع از مرزهای جغرافیایی، کوتاه نخواهید آمد؛ دستمان را بگیرید تا در دفاع از مرزهای فرهنگی کوتاه نیاییم.

می دانستم که قدم هایتان را برای اقامه توحید و عدالت، برخواهید داشت؛ دستمان را بگیرید تا قلم هایمان را برای اقامه توحید و عدالت برداریم.

ما زنده ایم، چون شما زنده اید.

شهر در محاصره افعی بود

محمدعلی کعبی

افعی هراسناک بر چهار ستون شهر تنیده بود و هنوز زخم های مقاومتِ ۴۵ روزه را بر تن داشت. سی صد و چهل و نه روز از محاصره می گذشت و جوانان شهر، سی صد و چهل و نه سال پیرتر شده بودند.

حالا همان افعی که غرور پوشالی اش را در متن تجهیزاتِ زرهی اش به میدان کشیده بود، هر شب کابوس می دید. پاییزِ شعله ور از راه می رسید و پشتِ نخل ها، خبری بی تابِ انفجار بود.

پیراهنِ شهر، در بغضِ پنهانِ خود، رنگِ فتح به تار و پود داشت.

وَ افعی ناگهان شبیخون خورد.

پیشانی مقدس آفتاب، بشارتِ صبح: (عملیات)

این بار، ارتش و سپاه، این دو رودِ توفانی و خروشان، با هم گره خوردند و در بستری به وسعتِ دریا، هیچ سنگی را به حالِ خود وا نگذاشتند.

دشت، به وسعتِ ۱۵۰ کیلومتر، زنجیر می گُسست و ثامن الائمه(ع) ، اولین عملیات گسترده و وسیعِ جنگ دانسته شد. فریاد، شب را پرده پرده می درید. رمزِ مقدسِ «نَصرٌ مِنَ اللّه وَ فَتْحٌ قَریبْ» زبانزد ذراتِ معطر هوا بود. خشم یک ساله ایران، از خراسان لبریز شده بود و پیشانی مبارکِ اخترِ هشتم، بر سلسله جبالِ جهاد می تابید. رویِ در و دیوار شهر، دمادم گُلِ لاله می رویید و بی سیم ها ۴۲ ساعت بعد، خبری را سرمستانه، خاکریز به خاکریز می بردند...

این چنین شد که ذوالفقارِ بُرنده خمینی، خاک را که تشنه خونِ متجاوز بود، سیراب کرد.

نمرود و ابراهیم، روایتِ دوم: (بعد از عملیات)

منطقه، پر از هِرَم های کلاه های سبز و چکمه های سیاه شده بود. رژیم غاصب بعث، تیزی تیغ را تجربه می کرد. نمرود، هنوز طعمِ شیرینِ جشن پیروزی را زیر زبان داشت و دهانش بوی خون می داد.

ص:۵۱

ولی ناگهان حق داشت که دیوانه شود؛ او که تمام خـدایگان تجهیزاتِ زرهی و حربه هایِ تبلیغاتی خود را در هم شکسـته می دیـد، هِرَم هـا، از رقاصه های کابوس های هر شـبش بودنـد و خون، جلوی چشم های خواب آلودش را گرفته بود؛ تا آنجا که بعد از عملیات، هفت نفر از فرماندهانِ ارشدش را تیرباران کرد و شخصا فرمانده لشکر سوم عراق را کشت.

پس ابراهیمِ زمان، خمینی بت شـکن، تبر را به شـکلی دیگر به دستِ بتِ بزرگ داده بود و این شوم خون آشام، با دستِ خود، تبر به ریشه خویش می زد.

با همکاری شیطان

حتی به زودی به فکر بمب هـای شـیمیایی افتـاد و بـا همکـاری شـیطان غرب، کارخـانه های اسـلحه های شـیمیایی را در عراق تأسیس کرد.

و تاریـخ به خـوبی می دانـد که آتش نمرود، برای ابراهیم گلسـتان شـد؛ گلسـتانی که عطر لالـه هـایش هنوز کوچه کوچه این سرزمین را سرمست کرده است و از متنِ آن بی شمار کبوتر آزاده، به پرواز درآمده اند.

معراج رسول گرامی اسلام

اشاره

شنبه

۷ مهر ۱۳۸۶

۱۷ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۲۹

چشم هایی به رنگ شب

مهدی خلیلیان

نامت، اعجاز کلام است و یادت، بر زخم های عمیق تاریخ آدم و عالم، مرهم و التیام.

آه، ای حبیب اللّه!

مگر نَه شعشعه طلعت کوکبه ات، حُسن آفتاب شکست و شَرَف رسالت و عزِّ دولتت به ازل و ابد پیوست؟!

مگر نَه جانت مهبط وحی پروردگار گشت و بیانت کاشف سرِّ هدی؟!

مگر نه «سلسبیل»، رشحه ای از جام کرمت است و «جبریل» فقط قاصدکی در هوای حرمت؟!

منت آن یگانه وَدود را که بر ما از سرِ رأفت، بهر وصول به عبودیت و معرفت، در باغ سبز ولایت و محبت اهل بیت شما را گشود و در صحیفه هدایت فرمود:

«سُبْحانَ الَّذی أَسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصَی الَّذی بارَکْنا حَوْلَهُ...».(۱)

عشق بود و سکوت بود و سحر...

معراجت را شاعران، نامه ها کردند و فریاد شوق از دل و جان برآوردند. دبیران فلک نیز یاورشان گردیدند و... قلم هاشان به اوج ملک اللّه و افق های بالا رسیدند؛

۱- ۱ . اسراء: ۱.

بر نهاده ز بهر تاج، قدم

پای بر فرق عالم و آدم

قامت عرش، با همه شرفش

ذره ای پیش ذروه شرفش

بر نهاده، خدای در معراج

بر سر داتش از «لَعَمْرَک» تاج(۱)

آسمان سفر، آبی است

فدایت شوم؛ که تمامت خاک عالم و آدم به یک نظرت آفتاب زر گشت و خاک پایت تاج فرق بشر.

عشق بود و سکوت بود و سحر... آن گاه بر مرکب نورت نشاندند و از جهان ناسوت و کویر برهوت، سوی عرش ملکوتت کشاندند؛ و بند بند وجود هزار هزار اجرام آسمان و بروج کهکشان، از شوق دیدارت گسستند و چون حاجبان درگاهت کمر به خدمتت بستند.

مگر می توان «هفت گنبد» را در «پنج گنج» گنجانید و سفر عشق را به تصویر کشید؟!

در شب، از مسجد حرام، به کام

رفته و، دیده و آمده به مقام

یافته جای خواجه عقبی

قبه قرب لیله القربی

گفته و، هم شنیده، و آمده باز

هم در آن شب، به جایگاه نماز(۲)

بهاران رسید

آن امین خوش خبر و نیکو سِیَر، بر براق سفر تا آسمان ها تاخت؛ چندان شورآفرین و دل نواز، که «روز»، زیر گام هایش در تار و پود خویش آهنگ وداع نواخت و «شب» از آمدنش رنگ باخت و به سماع پرداخت؛

۱- ۱ . حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه، ص ۹۵؛ به تصحیح و تحشیه: مدرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران.

۲- ۲ . همان، ص ۱۹۵، ابیات ۱۲، ۱۴ و ۱۶.

... بهاران رسید و، بهاری شگرف

به پابوسی شه سواری شگرف...

شب تار، از تار مویش شکافت

شب از آن سحر این قَدر _ قدرْ یافت

شب مِهر بود و، براق سفر

شب عشق بود و، سروری دگر(۱)...

و شب «شفاعت» بود و تمنای آمرزش گناهان امت، از ذات سرمد و گنجینه رحمت و مودت؛

خدا گفت: ای دوست! حاجت بخواه

تو هستی و من؛ صاحب بارگاه

پیامبر، به لب خنده ای، لب گشود

همه امت خود، شفاعت نمود...

خدا، ساخت او را، مهینْ پادشاه

که ما را دهد، روز حسرت، پناه(۲)

در انجمن ملکوتیان

میثم امانی

شب است. جبرئیل، اسب حادثه را زین می کند، تا قدم از دایره طبیعت بیرون بگذاری و اوج بگیری.

دست هایت را که بلند می کنی، ستاره ها برای بوسیدن اش هجوم می آورند. بر قالیچه ابرها می نشینی، ماه و خورشید را می بینی که به پایت افتاده انـد؛ کاینات، هماهنگ با تو، سـرود نیایش سر داده اند. دریچه های عرش را افتتاح می کنی و قدم می گذاری به آسـمان ابراهیم(ع) ، آسـمان عیسـی(ع) ، آسـمان موسی(ع) ، آسمان نوح(ع) ، آسمان آدم(ع) . پیامبران صف بسته اند تا ختم نبوت را در نقطه کمال تو تبریک بگویند. فرشته ها، پیامبری ات را جشن گرفته اند... تا رایحه حضورت را از باد

۱- ۱ . مجموعه شعر «دیدار»، م. طلوع، نشر پاکان، تهران، ۱۳۶۵؛ بر گرفته از: معراج نامه.

۲- ۲ . همان.

بشنوند. اهالی انجمن ملکوت، حلقه زده اند. درخشش جمال تو، ساکنان حرم ستر و عفاف را به وجد آورده است.

قرآن مکتوب، در شب قدر به پایین آمد و اینک قرآن مجسم در شب معراج بالا می رود «سُبْحانَ الَّذی أَسْری بِعَبْدِهِ لَیْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصَی الَّذی بارَکْنا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیاتِنا».(۱)

معراج تو...

معراج تو، انسان را نجات بخشیده است از تنگنای مادیت؛ پنجره های ناگشوده را برای خانه نشین های کوچه دانش باز کرده. زمین و آسمان، وصل شده اند به هم. انسان، بادیه های سلوک را درنوردیده و قله کمال خویش را فتح کرده است.

معراج تو، فتح باب تعالی است؛ ارمغان افتخار است بر تارک خلیفه الهی، کلید اسرار عرفان است در دست عاشقان دل سوخته.

معراج تو، به کوشش های نامتناهی جویندگان نور، معنا بخشیده است؛ به مشتاقان مهجور لذت حضور چشانده و پاره خط عروج را به نقطه پایان خویش رسانده است.

معراج تو، سرآغاز پیمایش راه های طی نشده است؛ سرآغاز خوانش کتیبه های کشف نشده؛ نویدبخش قدم ها و امیدبخش قلم هاست.

شرف بنی آدم

تو، شرف بنی آدم را آشکار ساخته ای. در مقام عظمت تو، پرهای جبرئیل خواهد سوخت.

درک حقیقت هستی، تنها شایسته قلب های آدمیان است که فرشته به مکان آدمیت راه نخواهد برد.

«سدره المنتهی» با معراج تو مُبرهَن شده است. تو، قرب الهی را به بشر آموخته ای «وَ هُوَ بِالْأُفُقِ الْأَعْلی ثُمَّ دَنی فَتَدَلّی فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنی».(۲)

۱- ۱ . اسراء: ۱.

۲- ۲ . نجم: ۷، ۸ و ۹.

بـا حقیقت دل خویش، آیات جلال را دیـده ای و در اعماق قلب خویش سوره های جلال را شـنیده ای. اینک گسل های میان ظاهر و باطن، پر شده اند و میان صورت و معنا حجابی نیست.

نگاه تو، پر از چشمه های نور است و شهد حکمت از زبانت می چکد.

به آسمان رفته ای تا عشق را به زمین بیاوری، تا صلح را به زمین بیاوری، تا شادی را به زمین بیاوری.

از آستین ات، صلوات تراوش می کند. فوج فوج معنویت با تو آمده است.

بوی بهشت را بـا خود آورده ای تـا از جهنم دنیـای مـا، آرمـان شـهر انسانیت بسازی و به آدمیان بیاموزی که «توحیـد»، بهترین معنای زندگی است.

تا سدره المنتهی

سیدمحمود طاهری

... گاهی از هیاهوها و بی مهری های مردمان به تنگ می آمـد و حضور در میان خاکیان، برایش دلگیر کننـده می شـد. چاره ای نـداشت که رسالتش را به پایان برساند؛ اما شوق پرواز تا عرش خدا را چه باید می کرد؛ نیاز به عروج تا دیدار پروردگار و نیاز به خلوتی عاشقانه با خدا؟

و سـرانجام، عروجش آغاز شـد؛ از مکه تا قدس و از قدس تا سدره المنتهی؛ تا آنجا که جبرئیل از همراهی با او باز ماند و اگر قدمی فراتر می گذاشت، پرش می سوخت:

«گفت جبریلا بپر اندر پی ام *** گفت رو رو من حریف تو نیم»

«اگر بند انگشت برتر پرم *** فروغ تجلی بسوزد پرم»

اما آن رسول یگانه(ص)در آن خلوت رازآلودش با محبوب، چه دید و چه گفت و چه شنید، کسی نمی داند.

«یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان *** دل شرح آن دهد که چه گفت و چه ها شنید»

ص:۵۷

سیر آسمانی

ای پایه اول تو معراج *** نعلین تو فرق عرش را تاج

آن شب که به سیر آسمانی *** رفتی ز سرای امّ هانی

این هفت بساط در نوشتی *** وز چار رباط در گذشتی

خدا تنها به یک نفر اجازه معراج داد و او را به سراپرده غیبش فرا خواند، تنها رسول خاتم(ص)را که آیینه تمام نمای پروردگار بود و بهانه پیدایش جهانیان. و چون هستی، جلال او را در آن شب دید، سر تعظیم فرود آورد و پیامبران آسمانی به احترامش به «استقبال شتافتند و نقطه کمال خود را در وجود او یافتند. چه شوق انگیز بود، دیدار او در خلوتی شگفت با سرچشمه نور و سرور؛ آنجا که حتی درها را به روی همه فرشتگان بستند.

همه جا به یاد امت

دلتنگ دیدار بود و منتظر جبرائیل، تا با براقش، همسفر او در سفر آسمانی اش شود.

«چون نگنجید در جهان تاجش *** تخت بر عرش بست معراجش

سر بلندیش را ز پایه پست *** جبرئیل آمده براق به دست

راه دروازه جهان برداشت *** دوری از دور آسمان برداشت

گامی از بود خود فراتر شد *** تا خدا دیدنش میسر شد»

و این گونه خدا را در شب عروج و بی واسطه حس کرد و به رنگ او درآمد و ربانی شد؛ سرشار از جذبه جمال و جلال خداوند، و لبریز از تلألؤ برخاسته از اسما و صفات پروردگار. تا آنجا که:

«لطف ازل با نفسش هم نشین *** رحمت حق ناز کش، او نازنین

خورد شرابی که حق آمیخته *** جرعه آن در گل ما ریخته»

و چه لذت بخش است برایمان که رسول ما، حتی در آن اوج دیدار نیز به یادمان بود و دعاگوی مان:

«لب به شِکَرْ خنده بیاراسته *** امّت خود را به دعا خواسته»

و آن هنگام نیز که با دست پر از آن سفر آسمانی برگشت:

«هر چه آورد بذل یاران کرد *** وقف کار گناهکاران کرد»

ص:۵۸

برخیز! بُراق، بی قرار توست

سودابه مهیجی

آسمان را زیر پایت گستردند و فرش تا عرش را کروبیانِ بال افشان، جارو زدند. فلک، بی تاب بود و مدام سینه خویش را صاف می کرد.

ستاره ها و ملائک، ماه و ابرها و کهکشان ها، همه می دانستند که دُردانه آفریدگار، رهسپار آسمان هاست.

برخیز و مهیا شو مردا! ... با کفش های روزمرّه و پیراهنِ همیشه؛ نه! ... ردای قربه الی اللّه بر شانه بگیر و با دلی وضو ساخته، در دل شب روان شو.

این شب، تمام قِدْمت زمین است و تمام گذشته و آینده روزگار. چشم هایت را بیناتر از همیشه، به هر سو بدوز تا تمام حادثه های رویارویِ امشب را از دیده به دل بسپاری.

«براق»، بی قرار توست؛ راهی شو! ای قرار کاینات!

... تا خدا

تمام ستاره ها... از قدیم، کائناتِ دیروز و امروز و فردا، ماه و خورشید و کهکشان های فراوان، همه از پرواز بلند او رد شدند و پشت سرش بر جای ماندند.

بیت المقدس، بر خاک پای او بوسه زد. نماز معصوم او، محراب قدس را مبارک تر کرد. تمام رسولان پیشین، بر قامتِ خاتمیّت او سلام گفتند و به زانوی ادب نشستند.

بهشت و دوزخ، برزخ و دنیا، همه مثل خاطراتی ناچیز، از دیدگان وسیع او گذشت. جبرئیل، دست در دست صاحب قرآن، پله های عرش را فرا می رفت و تمام هستی را بر او عرضه می داشت.

اما حتی بال های امین وحی، به انتهای مسیر عروجِ احمد قد نداد و او خسته و ناتوان از ادامه سفر بازماند و رسولِ مهر تنها به سمت خداوند رفت.

«إِلَیَّ إِلَیَّ»

این ملکوت مقرّب، چه درهای بی شماری دارد! این همه پلکان و مسیر، این همه بلندا و اوج... ؛ خداوندا تو چقدر رفیع و بالادستی؛ اما همیشه نزدیک و مهربان!

آه که دل های زمینی را چقدر حجابِ تو در تو، از ذاتِ اقدس تو دور کرده است!

ولی محمّد(ص) ره یافته بود و مأذون.

رب العالمین، او را به خویش فراخوانده و بار داده بود. درهای بارگاه پروردگار، اگر چه فراوان، ولی در مقدم رسالتِ خاتم، لب به خوشامد می گشودند و قفل ها همه گسسته می شد.

طبقات عرش اعلی، در معرض گام های محمد(ص)، از شوق به لرزه می افتادند و گریبان می دریدند؛ اما ذات احدیت، از همه مشتاق تر بود و احمد، مشتاق ترین.

ندای قدسی، تمام آسمان ها را می شکافت و به محمد(ص) می رسید: «إِلَيَّ إِلَيَّ» و او شیفته تر و سر از پا نشناس تر، پیش می رفت.

«رحمهً للعالمین»

دل رئوفِ رحمه للعالمین، باز در گرو مهر امت خویش بود. پس در آن لحظات مقرب، در آغوش خداوند آن همه نزدیک، برای امت تا قیامتِ خویش دعا کرد: «رَبَّنا لا تُؤاخِذْنا إِنْ نَسینا أَوْ أَخْطَأْنا رَبَّنا وَ لا تَحْمِلْ عَلَيْنا إِصْرًا كَما حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذينَ مِنْ قَبْلِنا رَبَّنا وَ لا تُحَمِّلْنا ما لا طاقَةَ لَنا بِهِ وَ اعْفُ عَنّا وَ اغْفِرْ لَنا وَ ارْحَمْنا... ».(۱)

چشم انتظاری آسمانیان

روح الله حبیبیان

در هفت آسمان ولوله ای است. ملائکک، در جُنب و جوشند. عدّه ای از شوق می گریند و برخی بی قرار، چشم انتظارند. طبقات آسمان و عرش الهی، گویا سراسر آذین بسته و زیباتر از همیشه شده! انبیای الهی، از آدم تا مسیح، منتظر و مشتاق، چشم براه اند؛ چشم به راه عزیزترین و محبوب ترین آفریده خداوند. امشب، رسول اعظم، به معراج می رود.

«شکوه یک سفر»

پیامبر خدا، نماز عشا را به پایان رساند و آن گاه، آهسته راه مسجدالحرام را در پیش گرفت. در سکوت و تاریکی مکه، جنبنده ای در اطراف کعبه به چشم نمی خورد. حال عجیبی داشت. می دانست شبی جز شب های دیگر، پیش روی دارد و سفری شگفت.

۱- ۱ . بقره: ۲۸۶.

... و ناگهان، گرمای حضور جبرئیل را در کنار خویش حس کرد سلام بر محمد مصطفی، برترین رسول الهی!

ـ سلام بر جبرائیل امین، فرشته مقرب عرش الهی!

ـ یا رسول اللّه، اگر آماده اید، بر این مرکب سوار شوید تا نخست، بیت المقدس و سپس راه آسمان ها را در پیش گیریم!

ـ نام این حیوان عجیب چیست؟

ـ بُراق، یا رسول اللّه! مرکب ویژه سفر معراج برای محبوب ترین مهمان خدا.

... ساعتی بیش نگذشته، پیامبر در خانه خود بر سجاده نشسته انتظار طلوع فجر را می کشد تا نماز صبح بگذارد؛ ولی اندیشه اش مبهوت سفر اسرارآمیز امشب است و صدای جبرئیل همچنان در گوش جانش می پیچد:

«سُبْحانَ الَّذی أَسْری بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ إِلَی الْمَسْجِدِ الْأَقْصَی ...».(۱)

پیام های کوتاه

ـ شب معراج، یاد آور عروج آسمانی ترین خاک نشین عالم به حریم سدره المنتهی و مقام «قابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنی»، بر امت آن حضرت گرامی باد!

ـ ۱۷ رمضان، یادآور اسرارآمیزترین سفر انسان از دل ناسوت تا اعماق لاهوت و معراج عرش پیغمبر خاتم(ص)گرامی باد.

شمیم خوش دعوت

فاطره ذبیح زاده

نیمه شب مکه عجیب دیدنی شده بود! در هوای مسمومِ شرک، برابر چشمان خواب آلودِ شهر رکوع و سجود پروانه وار آن نیک سرشت، دیده سیمین ستارگان را مبهوت قامت حق نمای خود کرده بود. گویی آینه ای، تمام قد در برابر خورشید نشسته باشد که ماه، این گونه واله و مدهوش به تماشا آمده بود.

۱- ۱ . اسراء: ۱.

هنوز دیده افلاکیان بر گردِ آن وجود نازنین در طواف بود که محراب، آکنده از شمیم خوش دعوت شد.

«سپاس خداوندی را که بنده اش، محمد(ص)، را در یک شب [عرفانی]، از حریم پاک مسجدالحرام به سیاحت حرم مبارک مسجدالاقصی برد، تا آیات خویش را بر دیدگان روشن او جاری کند».(۱)

حبیب من؛ ای امین گفته های پنهانی ام، برخیز و پای بر رکاب نورانی «بُراق» واحد از پی واحد، به سویم بشتاب.

دل بر کَن از زمین؛ واگذار این ورطه پر جذبه خاکی را؛ بگذر از مرزهای واهی دنیا و به ضیافت پروردگارت بیا! نسیم وار، از فضای کاینات گذر کن و چون ساقه سبز طوبی، به سوی منبعِ الهیِ نور، بالا بیا!

تحفه ای از معراج

پیامبر(ص)فرمود: معبودا! اینک که حجاب ها را از میان برداشتی و بین من و تو غیری نیست، بفرما که کدام بنده ات را بیشتر دوست می داری؟

پروردگار فرمود: ای محمد! آن بندگانم را دوست می دارم که برای من، یکدیگر را دوست می دارند. شعله فروزان محبّتم برای آن بندگانی که به خاطر من مهربانند، بر من توکل دارند و بر آنچه قسمتِ آنان کرده ام، راضی و خشنودند، فروکش نخواهد کرد.

رسول اعظم(ص)عرض کرد: الهی! مرا به عملی هدایت فرما تا به شفاعتِ آن عمل، با آستان رحمت تو همجوار و قرین شوم.

خداوند فرمود: «شب را در روز، و روز را در شب قرار ده؛ چنان کن که خواب تو نماز باشد و هیچ گاه شکم خود را به تمامی سیر نکن.» ای احمد(ص)! محبت من در محبت به فقیران و محرومان است؛ به آنها نزدیک شو تا من به تو نزدیک شوم! از زرق و برق دنیا حذر کن و آخرت و اهل آن را محبوب بدار».(۲)

۱- ۱ . اسراء: ۱.

۲- ۲ . نک: برگزیده تفسیر نمونه، ج ۴، ص ۵۸۱.

فراتر از ادراک

خار و خس بیابان را توان آویختن به ردای آسمانی سیر و هاله روحانیِ سلوك تو نیست؛ اگر چه دستی در نورانیّت محض و دستی در غربت خاکی زمین داشته باشی. گر چه از خشت آدم زاده شدی و گفتی: «من بشری هستم همانند شما»؛(۱) ولی جان والای تو به آن رتبه عظیمی نائل شد که هیچ مخلوقی بدان مرتبه راه نیافت.

وسوسه دانستن مان بیهوده است! آن افق اعلی که پرهای پاكِ جبرئیل به حریمش راه نیافت؛ آنجا که میان شیفتگی جان تو و لقای پروردگار، تنها به قدر دو کمان و شاید کمتر، فاصله ماند؛ آن ملکوتِ محضِ جنه المأوی و روشنایی سرشار در سایه گسترده سدره المنتهی؛ این همه راز و رمز تا همیشه، میوه ممنوعه اولادِ آدم خواهد بود و اندیشه محدود بشر برای دركِ سیاحتِ شبانه تو، در تقلّای عاجزانه اش خواهد ماند.

معراج

حسین امیری

دست در دست آسمان، رسول صبح را دیده اند.

مرغکان خوش آوای آن دوردست و کبوتران نامه بر، خبر حضور تو را در همه اتفاق های عاشقانه به جاده های خسته که از خاطره مسجدالاقصی می گذرد، مخابره کردند.

ملائک را دست گیر شو، ای بهانه خلقت آدم و ای بهای گذشتن وجود از عدم که چشمان آسمانیان و زمینیان، به امید راهنمایی چشمان نورانی تو، دل به جاده های سماوات سپرده اند.

مولای خوبم، رسول مهربانی! شنیده ام در چنین روزی، با بال هایی از یقین، از دروازه زمان و مکان گذشتی؛ شنیده ام تا مسجدالاقصی روان شدی؛ شاید برای آنکه سند مظلومیت مریم را ببینی و غربت عیسی را.

شنیده ام با بال های آسمان، تا مسجدالاقصی رفته ای.

حالا کودکان مظلوم امت تو، هر شب از مسجدالاقصی، با بال هایی از موج انفجار پر می کشند و به سوی تو می آیند؛ معراج تو و معراج آنها مبارک.

۱- ۱ . کهف: ۱۱۰.

تو اهل آسمان بودی

بال ملائک گسترده اند بر آسمان که گرد عدم بر دامن وجودت ننشیند.

عشق پاشیده اند بر بهشت تا رنگ کهنگی نگیرد.

هدف خلقت انسان! بر باور ما، باران یقین بباران که پای بست زمینیم و دلبسته آسمان. ای رسول عشق خدا که هر آن کس دل در گرو عشق تو بست، بال آسمانش دادند!

گفته اند عشق و جوانی را، جمال و جلال را و حقیقت قرآن را، در آن شب بی فردا، آن شب هزار شب، در چهره ازلیت آسمان دیدی.

گفته اند تو را ای حبیب خدا، در آن شب نورانی، آسمان و زمین در گردش بی پایانشان سرودند و در آغاز بی انجامشان نیت کردند. گفته اند تو نه آن شب به معراج رفتی؛ بلکه در آسمان ها متولد شده بودی و قد کشیده بودی و آن شب پرده از جمال کهکشان اندیشه ات برداشتی و بس.

آغاز شب های قدر

اشاره

یکشنبه

۸ مهر ۱۳۸۶

۱۸ رمضان ۱۴۲۸

Sep.۲۰۰۷.۳۰

کاش قدر بدانیم!

محبوبه زارع

«به درستی که ما در شب قدر، قرآن را فرو فرستادیم».

آری، این فرو فرستادنی است عظیم و سپردنی است بزرگ! وقتی اساس نامه معبود بر حیات بندگان ابلاغ می شود؛ آن گاه که آئین نامه زندگی در ساحت اسلام اعلام می شود و شبی که قانون اساسی عُبودیت، در خلوتی محض میان رب و بنده، وضع شود، قدر تجلی می یابد و به درستی که قدر، مجال ادراک فضیلت است و فرصت تحصیل نور! باشد که آن را قدر بدانیم!

کسی چه می داند

«و چه می دانند که قدر چیست».

کسی چه می داند در پس این شب عمیق، چه روشنایی لم یزلی ساطع است؟! کسی چه می فهمد روزنه های بالغی را که از سقف این شب بی نظیر قد کشیده اند؟! کسی چه می بیند احوال متعالی کاینات را در پس این انزال روحانی و سپس مدهوشی خلایق را در شوق ورود کلام اللّه بر عرصه جهان! ...

ص:۶۵

برتر از هزار ماه

«این شب از هزار شب، گران قدرتر است».

فرصتی است مساوی غروب امشب تا طلوع صبح فردا؛ مثل تمام شب های دیگر. ولی این طلوع کجا و آن طلوع ها؟! صبح فردا، صبح رویش زمین در مضمون وحی است؛ صبح شکوفایی لهجه ملکوت در زبان خاک؛ پس ارزش این شب، بالاتر از هزار برابر دیگر شب هاست. و خوب می دانی که در محاسبه خالق، اسراری فراتر از فهم مخلوق، جریان دارد. پس سکوت، زیباترین نشانه معرفت خواهد بود.

سلام بر همه فضایل

شب حلول ملائکه است و روح، به اذن پروردگاری که بشر را به مقصد تکامل آفرید و جهت داد. ربی که عرصه ربوبیتِ خود را عمومیت بخشید تا راه بندگی بر همگان گسترده بماند. و سلام بر همه فضایل تا طلوعی که در بهشت به تماشایش خواهیم نشست.

شب قدر _ فرود آسمانیان

رزیتا نعمتی

بارالها! تو خود می دانستی که دست گنه کار، کوتاه تر از آن است که به آسمان برسد و این بود که شبی آسمانیان را به زمین فرود آوردی تا میهمان تو از برچیدن میوه های آسمان، بی نصیب نماند که کریمان برای بخشیدن سیب سرخ مهربانی، از بلندای شاخه خود به سمت کودکان سرگردان، این گونه خم می شوند.

«امشب مرا آرامشی امواج خیز است *** دار و ندارم یک دل پا در گریز است

ای عشق کاری کن که بال و پر بگیرم *** یک بار دیگر خویش را از سر بگیرم»

قدر، عیدگاهِ تحول

بارالها! شرح مبسوطی از گناهان خود را در دست گرفته ام تا در عیدگاه تو که همان شب های قدر است، لبیک گوی حَوِّل حالَنا اِلی اَحْسَنِ الْحالِ من باشی که در بیغوله های بی قراری خود، جز بن بستی از دیوارهای ناامیدی، چیزی با خود ندارم.

ص:۶۶

ای خدای علی، نیمه شبان، فانوس امید را در خرابه های جانم با قرص نانی از بخشش خود، برسان که چشم در راهم. (اَللّهُمَّ لا تَجْعَلْنی ناسیا لِذِکرِکْ.)(۱)

ای دعا از تو اجابت هم ز تو

بارالهـا! به نـاتوانی خود معترفم و اینکه رفیقِ نااهلِ خویشـتنِ خویش بوده ام. روزی، یوسفِ جان را به رسم امانت، در کالبـدم دمیـدی و اکنون به چاهِ نفسِ خود چنان گرفتارم که هیـچ اراده ای جز مشیّت تو، توان رهایی ام را نـدارد. تنها امیدم به مطلع الفجر است، تا کاروان شب های قدر تو، دَلوی در بیابانِ جانم بفرستد و ذلت مرا به عزتت مبدل کند که: «اِنّکَ تُعِزُّ مَن تَشاء و تُذِلُّ من تَشاء».

شب احیای دل

میان صـفحات جوشن کبیر، دنبال توام؛ قرآن را بر سـر می گیرم تا آتش برخاسته از درونم، جهان را نسوزاند. یا مدبر الاُمُور یا باعثَ مَن فی القُبُور! چگونه قاری سوره قدر باشم، حال آنکه از شناختن قدر تو غافل بودم و چگونه در معنای سوره عنکبوت، تو را دریابم، حال آنکه خود اسیرترین بنده در تار غفلت خویشم؟!

و همانا منظور از شب های قدر این است که تو دست نیافتی نیستی؛ اگر چشم از آسمان برندارم.

زیرنویس ها

ـ الهی! لیله القدرِ تو، قیامتی است که پیش از رستاخیز حقیقی در من به پا می شود. در این شب، (پشیمانی) ارزش است و در آنجا بی فایده، پس آن قدر پشیمانم کن که رستگار شوم.

ـ لیله القدر، نقطه عطف زمین برای پیوسـتن به آسـمان است؛ خوشا آنان که در اتصال با ملکوت، شهرنشین دامان عشق شوند و خوشه ای برای توشه خود بردارند!

۱– ۱ . نک: اعمال مشترک شب های قدر، مفاتیح الجنان، دستور هشتم؛ خدایا مرا از ذکر خود غافل نکن.

در آغوش شبی بی همتا

عباس محمدی

چقـدر درک تو برای من، سـعادتمندانه است! کـاش می توانسـتم تمـام سـال را در آغوش مهربان تو باشم و تا سـحر، بی وقفه گریه کنم! شب های تو، روشن تر از روزهای بهشت انـد. وقتی که زمان تو می رسـد، همه فرشـته ها بهشت را به هوای تو رها می کنند و به زمین می آیند.

در پیچ و خم کوچه های روشن تو، می توانم خودم را پیدا کنم. اگر تو نبودی، هیچ گاه به خودم نمی رسیدم؛ همان گونه که به خدا.

نمی دانم جنس شب های تو را خداوند از کدام شب های بی همتایی آفریده است.

شب روشن تر از خورشید

خـدا کنـد که قـدر این شب هـا را بـدانیم؛ شب های قـدری که قـدر آدم ها بلنـدتر از آسـمان هفتم می شود؛ شب هایی را که خداوند، با چراغ های سـتاره، روشن تر از خورشـید می کند؛ شب هایی که به روزهای روشن بهشت می رسند؛ شب هایی که در آستانه نجات آفریده شده اند.

دری از این شب هـا، به کشتی نجـات نوح می رسـد و دری دیگر، به وادی ایمن. هر کس قـدر این شب ها را بدانـد، راهی به خانه خورشید خواهد یافت و با چراغ خورشید، هیچ شبی در دل ظلمت، گم نخواهد شد.

اگر شب قدر نبود...

محال است فضیلت این شب های آسمانی را فراموش کنم.

نمی دانم این حرف ها را کی خوانده ام.

نمی دانم این کلمات را در کدام قاموس دیده ام. فقط می دانم که با این کلمات، می توانم به تو نزدیک تر شوم.

ص:۶۸

ای پروردگاری که شب های قـدر را برای پرنده شدن من آفریده ای! سـپاس می گویم تو را و اشک می ریزم از همه گناهانی که کرده و خطاهایی که رفته.

شاکرم از مهربانی تو که شب های قدر را برایم آفریده ای تا دست های سیاهم را در رودهای زُلال اشک بشویم.

می دانم که اگر شب های قدر تو نبود، نمی توانستم با لبخند، در قیامت سرم را بالا بگیرم.

اشک هایم را نخشکان

چشم هایم که به اشک می نشـینند، لبخندهایم را فرشـته ها می نویسند. دعاهایم، پرنده هایی می شوند و تا آسمان هفتم پرواز می کنند.

دلم می لرزد؛ اما پاهایم را اسـتوار بر پلکان توبه می گذارم و تا آسـتانه بخشـش بی کران خداوند می آیم و از پله های لغزنده غرور و گناه رو می گردانم.

شب های قدر، تمام دنیایم را سراسر در آبشارهای شفاعت می شویند تا لحظه های معصوم را بتوانم لمس کنم.

در این شب هـاست که می توانم روشن تر از همه مـاه هـای کامـل، دست بر آسـتان الهی بسایم. اشک هایم را در این شب ها نخشکان، الهی!

شب بی همتا

سودابه مهیجی

پس از یک سال، در گردش زمین و زمان، دوباره به این موسم بی همتا رسیدم.

شب یگانه ای است؛ شب بی بـدیلی که تمام تمنایم، دست به سـرکردن خواب است و به پای درگاهت تا سپیده صـبح، اشـک شدن. راه من امشب به این بستر بیهوده باز نخواهد شد.

من، تمام آرزوهای خانه به دوش گذشـته را امشب برای طلب، فراروی آورده ام؛ آرزوهای دور و نزدیک؛ آرزوهای آشـکار و ناپدید؛ آرزوهایی که همان گاه که از من می گریختند و چون سـرابی ناامید بودند، در همان حال دوباره از نو در دامن امید متولد می شدند و مرا به رحمت تو مژده می دادند.

دست های توبه کارم را بگیر!

پروردگارا! من عذرخواه تمام گذشته های غفلت خویشم؛ گذشته هایی که مغرور و متکی به رحمت تو، دست در دست ابلیس می گذاشتم و از تو دور می شدم؛ گذشته های عصیان و سرپیچی که همه از غفلت و نسیان من بال و پر می گرفت و مرا در پیشگاه لطف تو، گستاخ تر می کرد.

در این شب معصوم، این سرآغاز دوباره تقدیر، تو را سوگند به بلندایِ قدری که بر قامت این شب دوخته ای، دست های توبه کارم را مستجاب کن و بار دیگر، در مغفرتی مقدر، یاورم باش تا خود را از سر بگیرم.

در شب تقدیر

برهنه ام؛ برهنه از تمام نیکی ها و بی گناهی ها. زیر سقف بلندِ این شب، این شبِ آرزومندی، نشسته ام و سجاده ساکتم را فرمانروای دلم کرده ام... .

اشک هایم آن قدر بی قرارند که دست بردارِ سجده های طولانی نیستند.

باید امشب خود را از این بغض های تلنبار قدیمی رها کنم! باید تکلیف تقدیرم را با اشک های پشیمان و عذرخواه، به زلالی رقم بزنم.

از آن بالاـ به این «العفوِ» قرآن به سر، به این «الغوث» نفس بریده، مهربان تر نگاه کن تا سرنوشت پیش رویم به یُمن عنایت امشبت سربلند شود.

مرا بپذیر!

خدا پیش رویم نشسته و بغض های یتیمم را به دامن گرفته است. آه، محبوبِ ازل تا ابدِ من! از تو جز خودت هیچ نمی خواهم. نزدیکِ من بمان؛ نگذار که در بیراهه ها، دست هایم از دستِ هدایت تو رها شود.

مثل همین امشبِ استجابت، مثل همین لیله القدر وصال، همیشه دعاهایم را به آغوش قبول خویش بگیر و مرا پذیرا باش.

«وَافعَل بِی مَا أَنتَ أَهلُه وَ لا تَفعَل بِی ما أنا أهلُهُ»

ص:۷۰

شب یلدای روح

محمدعلی کعبی

امشب، شبِ میهمانی رازها است. چگونه خواب، سرزمین چشم هایم را فتح کند، وقتی که به استقبالِ واژگانِ نور می روند؟! امشب پنجره ها ستاره می چینند تا جوشن کبیر، با تمام عظمتش آغاز شود، باران خواهد گرفت.

امشب، شب یلدایِ روح است؛ یلدایی که مقیاسش زمینی نیست. یلدایی که هیچ یلدایی به ارزش یک ساعت آن هم نمی رسد حال آنکه هم وزن هزار ماه است.

امشب، تمام فرشتگان آسمان، با کسی که قرارِ زمین است وعده دیدار دارند. چه بزمی است در زمین و چه شوری است در آسمان و نردبان دعا چقدر شلوغ است!

دست ها چونان مزارعِ آفتابگردان، بلند شده اند و کهکشان ها را می کاوند. خاک، به شدت به افلاک نزدیک است و الغوث الغوث، پروانه پروانه از رویِ انگشت ها به سوی دوست پر می زند. دهان ها بویِ ذکر می دهند و «کلیدهایِ بهشت» همه جا پخشند. «مفاتیح الجنان» قدر دانستنِ زمان را آسان می کند!

و در این میان، نام علی(ع) چونان خورشید، بر دریایِ سرخِ اندوهِ جانمازها و شبستان ها می تابد. غروب است یا شب؟ چه زود سحر در راه است.

آینه دلت را بشوی

امشب، همان شبی است که در انتظارش بودی. مگر چیزی به تو نهیب نمی زد که برگردی و رویِ کویر فقیرِ ــ گناهانت، خطِ پشیمانی بکشی؟! امشب، همان شب است که می شود در آن تمام روزهای سیاهت را ورق بزنی. شاید شبِ پیمودن راه های صد ساله به یک شب است.

امشب، وزنِ مهربانی پروردگار رویِ دوش تمام ثانیه ها و دقیقه ها سنگینی می کند و تو در برابر این همه رحمتی؛ مگر نه این است که خداوند رویِ دلت منت گذاشته است؟!

پس دستمال اشکت را بردار و آیینه دلت را پاک کن. امشب به میهمانی نور می رویم.

حتی سکوت انگار این بار در حجمِ مبهمِ همیشگی اش، حرف های تازه ای برایِ گفتن دارد.

ص:۷۱

برتر از هزار ماه

بهزاد پودات

سقف ملکوت، باز می شود و هزار هزار فرشته به سمت تو، من و همه می آیند؛ «تُنَزَّلُ المَلاٰئِکَهُ وَ الرُّوحُ»

این دقایق خوشبو دیگر تکرار نمی شود، پس باید دست هایت را باز و سخاوت خدا را لمس کنی. امشب، همه جا پر است از اشارات خدا از امشب تصمیم بگیر خدایی شوی.

خدا شب های قدر منتظر است

یا سَرِیعَ الرضا، ای کسی که زود راضی می شوی، آمدم.

باران نور از سمت آسمان می ریزد. در وجود من، حُفره ای، دهان باز کرد تا نورها را ببلعد؛ من آماده ام. من تشنه و گرسنه محبتم؛ آماده ام در کنار سفره کرمت بنشینم.

خدایا! دریچه به سمت تو باز می شود، همیشه روشن است؛ بیا و امشب، وجود مرا پرِ نور و روشنی کن! خدایا! نردبانت را زمین بفرست تا به بام ملکوت بیایم.

بهانه ای برای آشتی با خدا

خدایا! برای گفتن «معذرت می خواهم»، دنبال زمان خاصی برای عذرخواهی بودم. از تو سپاسگزارم که شب های قدر را قرار دادی تا راه بازگشتی برای من باشد. شب های قدر، بهانه خوبی است برای آشتی با تو.

خدای قدر! دست هایم را که ضجّه می زنند، به سمت تو دراز کرده ام؛ پاسخ دست هایم را بده؛ آنها را در دستان سبزت بگیر و راه سعادت را نشانشان بده.

ص:۷۲

پرده های باز آسمان

منسیه علیمرادی

شیشه آسمان را شکسته اند، تا تبلور حضور حق را همگان دریافت کنند.

بر خوان آمرزش ایزدی همه را می طلبند و عذاب را پشت کوه های اغماض انداخته اند.

پیامبر اکرم(ص): «مَن أحیی لَیلَهَ القَـدرِ حُوِّلَ عَنهُ العَذابُ اِلَی السِّنَهِ القابِلَه؛ هر کس شب قدر را احیا بدارد، تا سال آینده عذاب از او برداشته می شود».(۱)

به نامه های «العفوِ» هر جنبده ای، سیب معطّر بخشش تعارف می کنند؛

حتی به دستانی که چرک گناه، سیاهشان کرده و قلب هایی که تا حال از رحمت حق دور مانده.

ستارگان، تا صبح از گناه کاران نام نویسی می کنند؛ بشتابید که قلم عفو در دست خداوند می درخشد.

خردلی از کوه گناهاتان باقی نخواهد ماند؛ این سخن فخر دو عالم؛ محمد مصطفی(ص) است که «هر که از روی ایمان و برای رسیدن به ثواب الهی شب قدر را به عبادت بگذراند، گناهان گذشته اش آمرزیده می شود».(۲)

شب قدر است

فاطمه پهلوان علی آقا

شب قدر است، شب قدر و زمزمه نجوای خاموش دل ها؛ دیده هایی گریان و صورت هایی خیس از باران پشیمانی.

شب قدر و کوله بارهایی بر دوش و رکودهایی همه در جنب و جوش...

شب قدر و سرود فرشتگان عرش در مطلع... إِنّا أَنْزَلْناهُ فی لَیْلَهِ الْقَدْرِ ...

شب قدر و برتری هزار ماهه...

۱- ۱ . اقبال الأعمال، ج ۱، ص۳۴۵.

۲- ۲ . بحارالانوار، ج۵۸، ص ۳۷۶.

شب قدر و پیدایش ساده ترین شعر دل ها در دیوان زندگی...

شب قدر و آرامش چشمان بیدار در قلب نیمه شب های خواب زده...

شب قدر و دوباره به یاد آوردن بزرگی خداوند در جوشن های کبیر و رکعت های صدگانه سجود بر آستان بی منت معبود.

شب قدر و یادآوری قدر ندانسته فطرت های پاك بشر با بَلَم زمزمه های العفو، در اقیانوس مواج دیدگانِ تر...

در این قداست بی منتها، همه دنبال چیزی می گردند؛ به این سو و آن سو می روند تا گم گشته خویش را بیابند...

آیا تو هم مثل من، دنبال دلت می گردی؟

ص:۷۴

روز جهانی ناشنوایان

صدایی آشنا در قلب

نزهت بادی

تو چه کار داری که گوش مرا پر از غوزه های پنبه کرده اند؟

حالا باید تمام گوش ماهی های کنار دریا را

پای سپیدار پیر باغ بالا خاک می کردی

و یا پنجره را به روی آواز بهارْ نارنج پشت دیوار می بستی؟

اصلاً برای چه تمام ترانه های صندوقچه قدیمی مان را

به باد دوره گرد فروختی؟

بگذار خانه پر از صدای خنده های شاخه انار شود.

و کبوترهای روی بام، هر چه می خواهند بخوانند!

لابد می خواهی

صدای پای آن آوازه خوان شبگرد را هم

در خم کوچه بن بست گم کنی؟

دست بردار از این پچ پچ پنهانی ات در گوش باد!

دختران شاه پریان که نمی توانند به خاطر من دست از قصه گویی بکشند.

زن کولی دشت های رو به غروب

ص:۷۵

باید لالایی اش را برای فرهاد کوهکن بخواند

و پسر چوپان عاشق

نی لبک شکسته اش را لب رود بنوازد

باور کن

من به یک جفت گوشواره از گیلاس های درخت همسایه، قانعم

بگذار زندگی ساز خود را بنوازد

و من به صدای آشنایی که در قلبم با من سخن می گوید

دلخوش باشم.

می توان با دل شنید

حسین امیری

گفتم بگو احساس گلبرگ تازه سوسن را، در ترنم صبح؛ گفتم بگو شرح دلدادگی مادرانه آب را به ستاره عشوه های گل زرد داوودی.

گفتم بگو از نوازش بهار در سکوت مبهم دشت؛ گفتم بگو از عشق!

او عشق را، بهار را، گل را و آب را می شنید، او حتی مرا می شنید، فقط صدا را نمی شنید.

سخت است به خدای ترانه ها، صدای اذان چشمه را در غروب کوه سار نشنیدن، سخت است صدای بهانه گیری کودک بهار را در شر شر باران فروردین نشنیدن، سخت است هجوم خیل مستی را در شکر خاطرات موسیقایی باد، نیوشیدن.

اما چه کسی گفت و غلط گفت که تو موسیقی آفرینش را در زمزمه طبیعت نمی شنوی؟!

می شود گوش سر، بست و با دل شنید و با جان نیوشید.

ضربت خوردن حضرت علی(ع) در محراب

اشاره

دوشنبه

۹ مهر ۱۳۸۶

۱۹ رمضان ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۱

علی و ملاقات با محبوب

رزیتا نعمتی

علی(ع) در سجده بود که صفوف فرشتگان، به هم ریخت و ناگاه، تلفیقی از ترنم و باران سرخ عشق، بر سجاده باریدن گرفت.

فزتُ و ربِّ الکعبه! رد معطر خونی، محراب را طی کرد. علی(ع) این چنین خود را برای ملاقات با محبوب، خضاب می کرد تا در اساس نامه عشق، قانون تازه ای نوشته شود. اولین درس شهادت این بود:

فرق سر بازکن در آینه ها *** باز کن چون شکاف فرق علی(ع)

مشق عاشقی

وفاداری درد به مولا، بیشتر از وفاداری کوفیان بود، این را صبح نوزدهم می داند که عاشقان، مشق شب را همان سحرگاه می نویسند و امضا می کنند.

و از آن روز به بعد، پشت تمام محراب های عالم شکست تا عشق از سمت پریشانی شب پرواز کند.

آمدم امشب از تو بنویسم به شهادت رسید مضمونت *** امشب از کوچه حضور دلم رد پای «قطام» معلوم است.

ص:۷۷

شبی به بلندای قدر علی(ع)

یا علی! قلبمان تاریک است؛ تکلیف دل هایمان را روشن کن!

پایان تمام گریه هایم سکوت می کنم تا در من بِوَزی ای آنکه شب های قدر، در فرصت میان جراحت و پرواز تو بنا شده اند! از تو برای بخشودگی خویش، آبرو می طلبم و می دانم در آن زمان که نامت را نیز بر زبان نمی آورم، خودت آه می شوی تا اجابتم کنی.

شهادت، پیام شرافت

شب پرستان که جمهوری آیینه و آب را تاب نمی آوردند، همراز چاه های کوفه را به تکبیره الاحرامی سرخ پیوند دادند تا مزار زهرا(س)، دوباره بی زائر شود و کودکان چشم انتظار، نه از گرسنگی، که از دوری رویت بی قراری کنند.

پیام کفش های وصله دارت، قوانین شرافت را منقلب کرد؛ آنجا که استخوان گلوی تو، تفهیم عدالت را برای کوفیان ناممکن کرده بود. «چگونه شمشیری زهرآگین، پیشانی بلند تو ــ این کتاب خداوند را از هم می گشاید؟ چگونه می توان به شمشیری، دریایی را شکافت؟»(۱)

زیرنویس ها:

ــ «به پای تو می گریم با اندوهی والاتر از غمگزایی عشق و دیرینگی غم. برای تو با چشم همه محرومان می گریم؛ گریه ام شعر شبانه غم توست»(۲)

ــ یا علی! شبی که عشق تو را با آتش و خون قاب کردند، سجده سرخت، زمین را از خواب غفلت بلند کرد تا به قَدْ قامَتِ روح بلندت بپردازد.

دیر به خانه بر می گردم

نزهت بادی

دیر به خانه بر می گردم.

سر راه باید سری به بنفشه یتیم خانه همسایه بزنم؛

می ترسم دوباره پنجره باز مانده باشد و تمام یاس های پستوخانه پشت محراب، سرما خورده باشند.

بوی عطسه شان، خواب را از سر کوچه پرانده.

۱ - ۱ . بخشی از شعر «در سایه سار نخل ولایت»، علی موسوی گرمارودی؛ به نقل از: ستایش امیرالمؤمنین، محمدعلی حضرتی.

۲- ۲ . همان

شاید هم گذرم به غروب آن جمعه باران ریز بیفتد

و به بیوه بید مجنون که سراغ گور ناشناسی را می گیرد،

کوچه متروک پشت نخلستان را نشان دهم.

بعد از آن، به رسم ستاره هر شب

نرسیده به حوالی آواز علاقه

راه را کج می کنم

به سمت آن آرمیده هزار بوسه بی وقت

دو رکعت گریستن سر بر خشت بی چراغ

برای این دو دیده بی خواب، واجب است.

پیش از آنکه به آن دقیقه موعود برسم،

آن رشته چهار «قُل» بافته شده به تسبیح مادرت را

بر گردن بابونه بادیه مجاور می اندازم

تا از دست خط لرزان باد نترسد.

کمی مانده به جانب نماز صبح

باید کسی را که پشت به قبله خوابیده

بیدار کنم.

چند شب است که خواب می بینم

در سایه روشن مزاری ناشناس

در همان دوردست ناپیدای گریه های این سال ها،

زنی مرا به سوی خود می خواند؛

زنی که روزی او را میان مغازله آتش و خون

در پشت در باغ گم کردم.

گفته بودم که دیر به خانه بر می گردم

و شاید هرگز!

ص:۷۹

قصیده خونی سحر

محمد کاظم بدرالدین

سحر، آغشته به خون و سراسیمه، به سمت محراب دویده است.

محراب، با نغمه هایی از سر جدایی، گوشه ای بی هوش افتاده است.

نخلستان های غربت نیز هم آوا با ناله های سجاده، مویه می کنند.

کوفه، رو به تنهایی می رود و زخم ها می مانند تا هر کدام، پرسشی باشند برای روزهای نیامده و انسان های در راه.

در چند سطر غربت آیا؟

بیایید بنگرید و خون بگریید، که این پاسخ هدایتگریِ بزرگ مرد تاریخ است، فرق شکافته ای خون آلود بود، با رکعاتی ناتمام از عشق. این تصاویر، اشاراتی دارد که قصاید بلندبالا هم نمی توانند بسرایندش.

شگفت نیست؛ این صدای زخمی نماز است. بر اصل نماز ضربه زده اند. دیباچه ای که در کعبه شکل گرفت، اینک در محراب، رنگِ سرانجام گرفته است. اما چرا چنین؟

... کوفه را تنها در چند سطر غربت نمی شود اشک ریخت.

از محراب تا معراج

بهزاد پودات

تولدت در بیت النور و خانه خدا بود و محراب، سکوی پرواز تو به سوی معراج؛ چه زیبا آغازی و چه زیبا پایانی!

«طُوبی لَکُم»؛ خون دل هایی که در دوران عمر پربرکتت خوردی، در دامن محراب از سرت ریخت.

شقی ترین افراد روزگار، تو را به معشوقت رساند و تو به آرزوی دیرینه ات رسیدی؛

ولی دیده سحر همچنان غمگین است؛ مگر نه اینکه سحر، با صدای گام های تو بلند می شد و آفتاب به شوق دیدن روی تو، هر صبح طلوع می کرد؟!

«صبح تا سینه آفاق شکافت *** چشم بیدار علی خفته نیافت»

نماز سرخ

دلشوره های گیج، مسجد کوفه را رها نمی کند. دل محراب، برای حادثه ای بزرگ می تپد. زمان، آبستن اتفاقی سرخ است.

ماه، از پشت ابرها سرک می کشد.

شب مانده و جرئت فردا شدن ندارد.

دل ستون های مسجد می لرزد و ساعتی بعد، مردی بزرگ، صفحه های تاریخ را با خون خودش رنگ می کند.

صدای ضجه جبرئیل بلند می شود: «تَهَدَّمَت وَ اللّهِ أرکانُ الهُدی».

مرد، نماز سرخش را به آستان الهی تقدیم می کند و جانش را به پیشگاه دوست هدیه می دهد.

محراب مسجد کوفه، دست هایش را روی سر می گذارد و از هوش می رود.

ستون ها، در برابر قامت خمیده مرد فرو می ریزند و علی کشته می شود به خاطر عدالتش.

«تو خدایی مگر ای قاتل دوست؟»

مرگ برای تو، حادثه ای تلخ و خوف انگیز نبود.

تو، مرگ در راه خدا (شهادت) را از نوزادی که انس به شیر مادر دارد، دوست تر می داشتی.

سال ها منتظر وصل بودی.

ضمیرت، به وسعت آسمان خدا وسیع بود. با همه نامردمی ها و نامردی هایی که امت روا داشتند، ولی تو پدرانه بر سر همه دست محبت کشیدی. حتی برای قاتل خود هم سفارش کردی؛ سهم شیر و غذایت را به او دادی و فرمودی او به من یک ضربت زده است؛ تو هم یک ضربت بزن حسن جان! اگر سالم ماند، رهایش کنید و... .

«می زند پس لب او کاسه شیر *** می کند چشم اشارت به اسیر

چه اسیری که همان قاتل اوست *** تو خدایی مگر ای قاتل دوست»؟!

پدر امت

پیامبر فرمودند: «أَنَا وَ عَلیٌّ أَبَوا هذِهِ الْأُمَّه؛ من و علی پدران این امتیم».

فرزندان ناخلف کج رو، ولی چه کردند با پدر؟ چه کردند با او که مظهر همه خوبی ها و فضایل بود؟

مگر جرم علی(ع) چه بود؛ جز عدالت؟! علی(ع) ، فدایی عدالت شد و به همه آموخت که کسی می تواند به جامعه اش آزادی ببخشد که از آزادی خود بگذرد و علی از آزادی خود گذشت.

سوگ کوچه های بی قرار

زینب مسرور

هر شب، تو بودی و ضرب گام هایت در کوچه پس کوچه های غبار گرفته کوفه؛ تو بودی و تکرار نگاه هایی که کوچه کوچه و خانه خانه، دست های منتظر کودکان یتیم را جست وجو می کرد تا غم تنهایی و بی کسی شان را دو نیمه کند.

امشب دیگر کسی صدای گام های مهربان تو را در کوچه های بی قرار کوفه احساس نکرد. آسمان، کلافی سردرگم بود و زمین، ملتهب و نگران.

غصه، چاه، نخلستان و...

سر به آسمان بلند کرده بودی و زیر لب، رمز رستگاری را زمزمه می کردی، چشمان دخترت کلثوم، آکنده از بی قراری و نگرانی. مرغابی ها دست به دامانت شدند و خواهش نرفتن را با زبان بی زبانی با تو زمزمه کردند، حلقه در از کدام راز سر به مهر تو باخبر بود که دست در دامانت زد و دامنگیرت شد؟!

ص:۸۲

از گلدسته های صبح، اذان می بارید و اکنون تو در محراب عبادت، سر بر سرخ ترین سجده تاریخ داشتی؛ با فرقی شکافته. هنوز غصه بزرگت، تنهایی یتیمانی بود که از محبت دست های تو سرشار می شدند و دیگر نمی شوند؛ و غصه هایی که چاه و نخلستان از آن باخبرند و بس.

در محاصره «اشباه الرجال»

فاطمه پهلوان علی آقا

چاه ها هنوز از آتش درون مولای کوفه، در التهابند.

تنهایی علی(ع) ، حکایت غربت عشقی است که در چنگال سپاه طاغوت گرفتار شده باشد؛ عشقی که حق می گوید و حق را باز می ستاند؛ حتی اگر کابین زنان شده باشد.

حق گویان تاریخ، همواره با تیر شیطانی زبان ها، تیرباران شده اند؛ و خدا خواست که دردانه خلقتِ خویش را در محراب باز پس گیرد تا دیدگان کور «اشباه الرجال» کوفه را که نمازخوانی باطن قبله را نمی دیدند؛ بینا کند.

ولی تو ای شمشیر آب دیده! چگونه تو با بنده عرش نشین خداوند، به دشمنی برخاسته ای؟! چشم های تاریخ، هنوز مبهوت قیام تو مانده است که چگونه در رکوع ماه، جان خسته اش را به تشهد و سلام رساندی؟! چشم های تاریخ هنوز مبهوت توست....

بر فرق که فرود می آیی؟!

بر فرق که فرود می آیی؟

چگونه جسارت خاموش کردن خورشید ولایت را کرده ای؟

چگونه در فکر پلید شکستن قامت خیبرگشای پیامبر(ص) برآمدی؟

چگونه قصد بستن دروازه های شهر علمی را کرده ای که پیامبر(ص)شانه های خویش را کرسی تعلیم او کرده بود؟

هنوز هم یتیمان کوفه، چشم انتظار بازگشت پدر آسمانی خویشند؛ و تو با این ننگ بزرگ، چگونه خواهی زیست؟

ص:۸۳

غریب

زینب مسرور

شب و نان و خرما و مردی غریب

شب و کوفه و باز دردی غریب

شب و رمز تکرار مشتی نگاه

شب و شیون و آه سردی غریب

شب و تیغ و محراب و یک کوه صبر

شب و صورت و رنگ زردی غریب

شب و ضرب شمشیر بر فرق نور

شب و یک سحر با نبردی غریب....

ص:۸۴

روز همبستگی با کودکان و نوجوانان فلسطینی

غم هایت را برایم پست کن

عباس محمدی

لبخندهایم را برای تو می نویسم، تا غم هایت را برایم پست کنی. نمی دانم فرصت خواهی کرد تا نامه های بی کلامم مرا بخوانی؟ من عروسکی نداشتم برایت پست کنم؛ اما قصه های کودکی را همراه همه لالایی هایی که تاکنون شنیده ام، برایت می فرستم. شاید خانه ای نداشته باشم؛ اما دلم را برایت می فرستم، تا در آن، سال های سال، بی دغدغه خانه کنی. کلماتی را که آموخته ام به تو هدیه می کنم تا زیباترین و عاشقانه ترین ترانه ها را بسرایی و بخوانی؛ شادتر از همه کودکان جهان.

تو به دروازه های بیت المقدس نزدیک تری

مشق شب های تو را با اشک های به خون نشسته ام می نویسم. روزهای نیامده را دوست دارم. می دانم که یکی از همین روزها، مرا به تو می رساند و تو را به بیت المقدس ات. تو از همه کبوتران سپیدبال، به دروازه های بیت المقدس نزدیک تری؛ این را همه کودکان جهان می دانند. هر روز، قدس سراغ تو را از نسیمی که زلف درختانش را شانه می زند، می پرسد.

روزی خواهد آمد که سنگ های دامن ات؛ شکوفه خواهند داد و سحرگاه، شبنمی شود بر پنجره اتاقی که سال ها آرزوی داشتنش را داشته ای.

ص:۸۵

دلم به عشق تو می تپد

ابرها، عمری است که می بارند تا آینه های غبارآلود جهان، بتوانند برای حتی یک بار، تو را بهتر ببینند.

کوه ها، عمری ست که به شوق تو ایستاده اند؛ با دامنی از سنگ، تا هر صبح، خورشید بر شانه هایشان بیدار شود و به تو لبخند بزند. رودها، عمری ست که به دنبال دریای چشم های تو، از همه دریاها دل بریده اند.

من، عطر تو را بهتر از همه سیب ها و یاس ها می شناسم.

شاید شنیده باشی که هر صبح، صدایت را با آبشار اشک هایم زمزمه می کنم. انگار دنیا بر شانه های تو خوابیده است؛ این را از همه ناآرامی هایش می توانم بخوانم. دل تو که می تپد، گل های سرخ شکوفا می شوند.

زمین، روزهای با تو بودن را دوست دارد و آسمان، چشم هایت را. خشکسالی عاطفه در حوالی خانه های شما چادر زده است. در پیرهن های کوچک تان، نسیم های ناآشنای سفر، جا خوش کرده اند.

جاده های ناآشنا، عطر آشنای تو را می بویند و درختان، در سایه قدم های تو قد می کشند. تمام سلام های جهان، به سوی ایستادگی کودکانه تو می آیند. کاش دست هایم، بادبادکی بودند که در دستان کوچک تو آرام می گرفتند و با صدای خنده هایت پیوند می خوردند!

دلم خانه کوچکی است که تا ابد سرشار از عشق تو خواهد بود.

بوی باروت در زیتون زار

فاطره ذبیح زاده

دنیا تو را با فلاخنی شناخته است که بر کتف های نحیف اما مردانه ات، تاب می خورد و با دست های کوچکی که اتحاد صمیمانه ای با نهضت سنگ ها یافته اند.

دنیا تو را در موسم داغ درو دریافت؛ فصلی که لهیب خوشه های بمب، تو را از میان شاخه های رقصان زیتون ربود و بر حریر لطیف رؤیاهایت، بوی تند باروت و گلوله پاشید.

دیری است که دیگر فلسطین را به انجیر و نخل و زیتون نمی شناسند.

ص:۸۶

سال هاست «ارض موعود» را با حجِ در خون تپیده طفلان بی پناهی به یاد می آورند که در منایِ غریبانه کوچه پس کوچه هایش، شیطان غاصبِ وطن را رجم می کنند.

اگر تفنگ می دانست....

کاشکی تفنگ جلادها، کمی احساس داشت! شاید اگر می دانست گلوله های خشمگینش، گریبان رنگیِ بادکنکی را سوراخ می کند و بر گونه هایِ سرخِ کودکی، التهاب هول آورِ مرگ را می پاشد؛ یا اگر می فهمید سینه پدری را می شکافد که دخترکش، هر شب برای آمدنش بهانه می گیرد، شاید اگر می دانست، سینه اش از درد می سوخت و از فرمانِ صاحبش تمرد می کرد!

کاش بازویت می شدیم!

«هیچ سنگی پرواز نمی کند

هیچ سنگی عاشق نیست

هیچ سنگی شهید نمی شود

اینجا

اما

سنگ ها پرواز می کنند، عاشقند، شهید می شوند....»(۱)

کاش کسی دست هایم را برایت سوغات می آورد، تا وقتی شانه های نوجوانت، از خستگی توان پرتابِ سنگی را نداشت، برایت بازو می شدند، یا وقتی زخم تیری بر دست هایت بوسه زد، برایشان مرهم!

کاشکی کسی دست هایم را برایتان سوغات می آورد، تا اگر گنجشک ها را از سرشاخه زندگی تان پر دادند، دوباره روی پرچین دست هایم می نشستند!

ص:۸۷

۱- ۱ . حمیدرضا شکارسری.

«صبح در یک قدمی است»

دیروز، قاصدکی خبر آورده بود از فرو ریختن دیوار «حائل» شیطان؛ از ترک برداشتن جام تاریک آرزوهایش.

خبر آورد از سینه شکافته «محمد الدّوره» و برق دیدگان «فارس عوده» که شهادت می داد، سامریانی که موسی را به تنگ آوردند، هیچ گاه از پهنه خروشان نیل نخواهند گذشت.

سپیده پیام آورد که «صبح در یک قدمی است» و دیگر دامن هیچ مادر فلسطینی، مبهوت شکوفه های پرپر باغچه اش، نمی ماند.

روز جهانی سالمندان

سالمندان، ستارگان مقدس

رزیتا نعمتی

آن روز کـه جبرئیـل، آیه «وَ بِالْوالِدَیْنِ إِحْسانًا» را به زمین سـپرد و کمـان پشت خمیـده والـدین را اشـاره کرد، تیر نگـاه عمیق کهنسـالی ات، قلبمان را نشانه گرفت و امروز، پس از سال ها نامه نگاه عمیقت را که می گشایم، تنها آهی از نهاد برخاسـته را می خوانم؛ پدرم، مادرم.

بگذار بگویم ای سـتارگان مقدس آسـمان ابدیت! شـما، برای همیشه درخشان خواهید ماند. فرزندان شما هر جا که می روند، بدانید که همچون قاصدکی با دمیدن نَفَس های مهر شما، به حرکت درآمده اند تا روزی دوباره به دامانتان باز گردند.

حرمت ریشه را نگه داریم

«سال ها بر تو بگذرد که گذار *** نکنی سوی تربت پدرت

تو به جای پدر چه کردی خیر؟ *** تا همان چشم داری از پسرت؟»

آری! اگر ایسـتایی دست هایشان بر عصای چوبی نبود، زمین وادار به چرخش نمی شـد و به راستی آنان که حرمت ریشه های خود را نگه می دارند، فردا وقتی در گذر ایام ریشه بستند، شکوفه های آنها نیز، میوه های شیرین در پایشان خواهد ریخت.

ص:۸۹

بیدارترین چشم شمائید

من ایرانی ام؛ فرهنگم، فرهنگ ریش سپیدی کردن های آقابزرگ هاست و حرمت محله را بی بی های مو سپیدی تعیین می کنند که سن زیادی از جشن هایشان گذشته؛ اما خوب می بینند وقتی چشم های مست جوانی نابینا می شود.

من ایرانی ام؛ آقا بزرگ ها! بی بی ها! یک تار مویتان را با تمام تمدن سایت های جهان معاوضه نمی کنم.

«شکرانه زورآوریِ روزِ جوانی *** آن است که قدر پدر پیر بدانی»

نظر به روی شماحرمت عبادت بود

اگر دریا نبودید، این همه موج در چهره شما نمی افتاد که اینجا همیشه پیروان محمد(ص)معتقدند نگاه بر چهره دریا عبادت است.

امروز، سردی نواده هایتان را به جز شال های دستباف مهر مادربزرگ ها گرم نمی کند که اینجا تربیت های رسانه ای، هنوز محتاج نُقلِ نَقل های شیرین شماست.

می خواهیم سکان زندگی مان را همان دستی در دست بگیرد که اولین بار، گهواره مان را به جنبش درآورد.

پدرم! ببخش اگر خستگی نگذاشت کفش های خمیده ات را درست بپوشی!

زیرنویس ها:

ــ موی سپید سالخوردگان، ابر رحمتی است که بی بارشِ دائمی آن، ساقه های بی تجربگی خواهد خشکید.

ــ حضور سالمندان، گرمابخش خانه های سردی ست که محتاج عاطفه دست های قدیمی عشق است تا پنجره ها را به سمت مهربانی بگشاییم.

مرا به دوری از خودت تبعید نکن

نزهت بادی

هیچ می دانی چند قُمری پیر، در پشت این دیوارهای سیمانی بلند و روی این صندلی های چرخدار، بر سر مزار خاطراتشان شمع روشن کردند؟

ص:۹۰

هیچ دیده ای که بید مجنون های اینجا، در عزای دشت های دوردست گمشده، گیسوان سپید خویش را می برند و به دست باد می سپارند؟

هیچ شنیده ای که شهرزاده های رانده شده از هزاره های امروزتان، در این پستوخانه متروک، برای نواده های خیالی شان قصه های هزار و یک شب می گویند؟

این دیوارها را خراب کن!

من از این همه فاصله می ترسم.

هر شب سایه هزاران ارواح فراموش شده، بر روی دیوارها می گریند و هزاران چشمِ به راه مانده، بی خوابی هایشان را در پشت پنجره های بسته می شمارند.

آیینه های کهنه را دور مریز که عکس کودکی های تو را در دامانم نشان می دهند؛ با آن همه قول های معصومانه که قرار بود عصای پیری ام شوی و چراغ کوری ام!

مرا به دوری از خودت تبعید نکن!

من خورشید به غروب رسیده ام!

مرا در خانه تاریک پشت کوه زندانی نکن! چند صباحی میهمانت خواهم بود و از آن پس، در گور ابدی ام از تو پذیرایی خواهم کرد.

من باید به خانه ام برگردم

مگر قول نداده بودی که خیلی زود برگردی

و مرا به خانه مان ببری؛

من درخت انجیر را که شش سالگی تو بر آن تاب می خورد،

آب دهم

و دنبال تو به هر سوراخ خانه سرک بکشم و

تو را پشت گنجه لباس های عید بیابم؟

چقدر گفتم حواسَت به کلاغ روی درخت کاج باشد تا صابون را نبرد

و تو هی ریز خندیدی!

ص:۹۱

سر به سرم نگذار دختر!

بگو کی دنبالم می آیی تا به خانه مان برگردم

حتماً تا حالا تمام شمعدانی های پله چین، خشک شده اند

و گربه، همه ماهی های قرمز حوض را خورده است.

هچ وقت بزرگ نشدی

نگفتم یادت نرود چند حبه هِل در قوری شاه عباسی بینداز؛

شاید میهمان سرزده ای بیاید؟

چقدر سفارش کردم آن چادر سفید با گل های ریز صورتی را سرت بینداز

و کنار استکان های کمر باریک، یک ظرف پولکی هم بگذار؟

معلوم نبود در آن زیرزمین نمور، سرت به چه گرم بود؛

لابد دوباره داشتی فال حافظ می گرفتی!

پاک یادم رفته بود

چهاردهم ماه نزدیک است

روضه بی بی زینب(س) که می شود

از این سر اتاق تا آن سر، همسایه ها می نشینند

مواظب باش میان کاسه های گل سرخی شله زرد، لب پریده نباشد.

تو هم بیا دیگ را هم بزن

دوباره کجای خانه پنهان شده ای که پیدایت نمی کنم؟

یادت رفته که من دیگر پیر شده ام

و جوانی ام را در لابه لای دفتر مشق و تور عروسی تو جا گذاشتم.

زود باش دختر!

من باید به خانه برگردم!

ص:۹۲

ذره ای تکریم

روح الله حبیبیان

تا حالا، نگاهت به چهره های فرسوده، ولی سرشار از مهربانی و صمیمیت، یا دستان لرزان و همدم عصا، ولی آکنده از تلاش و خدمت و پاهای خسته ای که ساعت ها سکون را به دقیقه ای حرکت ترجیح می دهند، افتاده؟

آیا راز نگاه های عمیق و خیره آنها را دریافته ای؟

اگر خوب نگریسته باشی، علاوه بر سال ها تجربه و خردمندی، در چشم های نافذ سالمندان، این گنج های پراکنده در گوشه گوشه شهر، احساس نیاز به احترام و تکریم و نه ترحم را به روشنی خواهی یافت...

«خیر ببینی، جوون»

خسته ای.

کلاس ها این ترم، بیش از گذشته خسته ات می کنند. می خواهی هر چه زودتر به خانه برسی و فشار یک روز پرکار را با استراحتی دلنشین، به فراموشی بسپاری. اتوبوس، از جمعیت پر است؛ ولی هنوز حرکت نمی کند. نیم خیز می شوی تا ببینی چرا راه نمی افتد. ناگهان، چهره خسته پیرمردی را می بینی که با دشواری و به یاری عصا، خود را از پله های اتوبوس بالا می کشد و به سختی، از لابه لای جمعیت، کنار تو می رسد.

عرق، چین و چروک های صورتش را پر کرده است. با خود می اندیشی حتماً کسی اکنون جایش را به او خواهد داد. ولی انگار دیگران خسته تر از آنند! می خواهی بلند شوی و پیرمرد را از رنج ایستادن برهانی؛ ولی با خود می گویی من نیز چون او خسته ام.

با این همه، نیرویی از درون، تو را بر می خیزاند. «پدر جان بفرما بنشینید» دیگر تعارف های پیرمرد هم اثری ندارد... مدتی است که سر پا ایستاده ای؛ ولی صدای گرمی، مدام در گوشت تکرار می شود: «خیر ببینی، جوون!»

ص:۹۳

«تجلیل از خدا»

فاطمه سادات احمدی میانکوهی

زمستان عمرت چه زیباست! سفیدی برف در قله وجودت، به پاکی اندیشه دور از آفت غرور می ماند. چین و چروک چهره ات، صخره های فشرده را در نظرم مجسم می کند که سرما و گرمای روزگار را بارها و بارها تجربه کرده است.

اشک دیده ات، به چشمه های جوشان شبیه است که از قلب پرحرارت کوه ها فوران می کند و گاه چون آبشار پرخروش، گرد و غبار سنگ های خاطره را می شوید.

تبسم لبت، مرا به یاد گلی کوچک و تنها در دامنه کوهی با عظمت می اندازد که به روی رهگذران لبخند می زند.

پدربزرگ! چهره پیر اما نورانی ات برای من جلوه نور خداست.

نگاه خسته اما امیدوارت، امید به زندگی ام را افزون می کند.

جایگاه تو بلند است؛ چون قله. عزت تو همیشه جاری است؛ چون چشمه.

تجلیل از تو، تجلیل از خداست؛ پس تو را برای رضای خداوند جلیل، تجلیل می کنم.

برکت زندگی

با لرزش دست هایت، شکوفه های بهاری دلم می لرزند؛ انگار می دانند برای گل کردن، باید با آب زلال نوازش پندهای تو سیراب شوند.

هنوز تکیه گاه سرم در لحظه های پرالتهاب، شانه های نحیف اما مهربان توست.

حرکت چشمانت، گویی غلتیدن دو مروارید است که در صدف پلک، پنهانند.

مادربزرگ! من برای روییدن و به ثمر نشستن، برای رسیدن به قله های کامیابی، برای گذر از جاده های پرپیچ و خم زندگی، به تو، به آبیاری کلام تو، به اشاره های نگاه تو و به دعای نیمه شبت محتاجم.

وجود تو، برکت باغ زندگی من است. با من بمان!

ص:۹۴

بهترین شادی

دوست دارم همه فصل ها بهار شود تا در باغچه حیاط زندگی، تقدیم به پدربزرگ و مادربزرگ، گل محبت محمدی بنشانم.

دوست دارم همه روزهای خدا، تابستانی و بلند می شد، تا ساعت ها دست در دست پدربزرگ و مادربزرگ، در سایه سار درختان کوچه سبزدلی، هم قدم می شدیم.

دوست دارم همه صبح ها، پاییزی بود تا صدای صوت قرآن پدربزرگ و آوای تسبیح مادربزرگ، در هوی هوی باد و آهنگ خش خش برگ های خشک می آمیخت و گوش جانم را می نوازید. دوست دارم همه شب ها، یلدای زمستانه بود و من تا صبح، کنار کرسی معرفت و سینی بزرگ دانش و علم و ادب، به قصه های شیرین مادربزرگ و داستان های فرهاد پدربزرگ، گوش عبرت می سپردم.

و این شعر را بارها از زبان آن دو می شنیدم:

«هیچ شادی نیست اندر این جهان *** بهتر از دیدار روی دوستان»

شهادت حضرت امام علی(ع)

اشاره

چهارشنبه

۱۱ مهر ۱۳۸۶

۲۱ رمضان ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۳

بدرود، کوچه های بی وفا!

محبوبه زارع

چشم انتظارِ چه نشسته اید، کوچه های بی وفا؟ آن عابر مهربان، امشب شما را به رونق گام های خویش، بار نخواهد داد. چه بیهوده در خود می لولید، تأسف های کوفی؟! آن بزرگ صبور، دیگر شِکوه های شما را در چاه نخواهد ریخت. اشک بریزید، یتیمانِ زمین؛ هیچ کس پس از او در حق شما پدری نخواهد کرد!

نفرینی که علی(ع) کرد!

همین چند ساعت پیش بود. در رؤیای صادق، با رسول حقیقت، ملاقات و از بی وفایی امت گلایه کرد؛ چنان اندوهی، سینه وسیع پیغمبر(ص) را متراکم ساخت که فرمود: نفرینشان کن!

و رحمانی ترین مرد خدا، پلک برهم نهاد و نفرین کرد: (خدایا! مرا از این مردم بگیر!) از آن لحظه، نفس خاک در خویش محبوس ماند و جان زمان به لب آمد. خدایا! این نهایت فقر عالم خواهد بود، اگر علی(ع) را پس بگیری!

ص:۹۶

اگر در کوفه، چشم های کودکان یتیم به در دوخته شده تا مرد نان و خرما، پدرانه بیاید؛ از این پس گَرد یتیمی بر سر همه عالم خواهد نشست. آری! هستی به مفهوم واقعی، به یتیمی رسیده است، این را گریه های ممتد خلایق در سوگ صبورترین امام حماسه و سکوت، به روشنی گواهی می دهد.

.... و علی(ع) رفت

معصومه داوودآبادی

ناگهان برقی زد و بارانی از خون، آسمان محراب را جاری کرد؛ باران یکریزی که قرن هاست چشمان عدالتخواه زمین را شعله ور کرده است.

رمضان چهلم هجری، این ثانیه های دهشتناک را خوب به خاطر دارد؛ لحظاتی که کوچه های کوفه از بارقه های آفتاب، تهی شد و آسمان و زمین، دست در گردن یکدیگر، فاجعه را گریستند.

علی رفت و این دو روزه پست دنیا را به طالبانش واگذاشت؛ او رفت و شهر، در غربتی جاویدان، روزهای سیاهش را به سوگ نشست.

چشمانت، خلاصه مهربانی بود

تو از تولد پروانه ها می گفتی و بهاری که در رگ های عدالت جاری است.

پرهای زخمی سهره ها را تحمل نداشتی و چهره پژمرده بنفشه ها، دلت را می آزرد. شبانه های زیادی را در کوچه های فقیر، به استمداد دست های خالی پینه بسته راه افتاده بودی. جانت با تپش های قلب مظلومان، هماهنگ بود. چشمان رئوفت، خلاصه مهربانی بود و شانه های پدرانه ات، میعادگاه نوباوگان اسیر در چنگال بی پناهی.

تو آمده بودی تا جوان مردی، مانا شود و رفتی، تا درس آزادگی مان بیاموزی.

ای اتفاق سرخ!

ای اتفاق سرخ! در هزار توی بی رحم ظلم و جهالت، نفس های پرتپش عدالتِ تو بود که سودجویان را عقب می راند. نامت، وجدان های بیدار را به کرنش می خواند. نگاهت، قانون همیشه

انسانیت است و کلامت، دریایی که صدف های بی شمارش، تا جهان باقی است، از مروارید راستی و عدل، بی نیازمان می کند.

اگرچه نیستی، ولی هیچ دستی، از آسمان آبی کرامتت ناامید نیست. حضور قاطعت، پنجره های زمین را آفتابی بی بدیل است. بزرگت می داریم و ایمان داریم که «مرگ، پایان کبوتر نیست».

دیگر صدای پای عدالت را نخواهیم شنید

عباس محمدی

شب های سیاهی بر ما می گذرد. آسمان، طعم روز را فراموش کرده است. رنگ ماه، پریده تر از آفتاب های پشت ابر مانده است. ستاره ها، بی قرار دیدن تواند؛ حتم دارم که تا سپیده دوام نخواهند آورد. شب، در خودش سیاه مانده است؛ سیاه تر از همه لباس های عزا.

بعد از تو دیگر نسیم، زلف درختان را شانه نخواهد کرد و عطر یاس ها، تا پشت پنجره ها قد نخواهند کشید و هیچ شبنمی از سحر نخواهد چکید.

بعد از تو، دست های صبح، پر از طعم مرگ خواهند شد و زندگی به همه آینه ها پشت خواهد کرد.

صدای پای عدالت را نمی توانم از کوچه های دلمرده کوفه بشنوم. گرد یتیمی، بر شانه های زمین سنگینی می کند. دیگر مأذنه، صدای اذان تو را نخواهد شنید. آفتاب امامت تو دیگر بر روزهای بعد از تو نخواهد تابید. سایه دست های سخاوتمند تو، دیگر سایه بان روزهای تنهایی مسلمانان نخواهد شد.

تو، عشق و مهربانی را به هم پیوند می زدی. تو برکت بی نهایتی بودی که بر زمین جاری بود. چگونه شب، بعد از تو سر از سجده بردارد؟! زمین از شرم، در شب های سیاه پنهان می شود.

سه شب است که...

سه شب است که بغض های دنیا، در گلویم جا خوش کرده است. سه شب است که اشک هایم، راه به جایی نمی برند. کاسه های شیر، چشم انتظاراند؛ اما اشک های یتیم نیز بوی تو را نخواهند شنید. انگار ابرها بعد از عمری، داغ نباریدنشان را باید در ناودان های خاک گرفته کوفه، خالی کنند. کوه ها هنوز ایستاده اند تا آفتاب، بر شانه شان بیدار شود؛ شاید لبخند دوباره تو، روز را روشن کند. رودها چون دسته های عزادار، بر سر می کوبند و به دنبال ردپای تو، خاک را می گردند.

ص:۹۸

سه شب است که نسیم، عطر خوش دهانت را که چون غنچه ها به سلام باز می شود، نشنیده است. سه شب است که....

به عدالت سوگند!

میثم امانی

به عدالت سوگند که عدالت یعنی چشم های تو.

عدالت را باید از چشم های تو آموخت که سفره های بی نان را می فهمد، کلبه های بی تنور را نیز.

کوره آفتاب، تو را نمی سوزاند؛ دل تو را اجاق خاموش خانه هایی می سوزاند که مردان شان، پا در رکابت شهید شده اند.

تاریخ را به نظاره نشسته ام؛ چه حسرت ها که نخورده است! کیست که چون تو راضی نباشد دانه گندمی را از مورچه ای برباید به ظلم؛ یا برادرش را حتی برگرداند به یأس؟!

دور و برت آکنده بود از جگرهای برشته؛ از نان و عسل؛ ولی تو سیر نخوابیدی.

علی، عین عدالت است

عدالت ات را می بینم که به خون غلتیده است در محراب.

جهان، آبستن آشوبی دیگر است.

چه سرها که به تاراج نرفت؛ چه دل ها که به خاکستر ننشست؛ چه قدم ها که در گل نماند؛ چون تاب عدالت تو را نداشتند! تنها خفاشان اند که تاب آفتاب نیمروز را ندارند. مرنج... ! که «عین» علی(ع) ، با «عین» عدالت یکی است؛ عدالت، عین علی(ع) است.

مرنج ... ! اگر تمام قافله ها را به شهادت تو گسیل داشته اند، در برابر تمام دنیایشان بایست! دین تو یعنی این!

فریاد بزن!

جهان آبستن آشوبی دیگر است.

«از باغ می برند چراغانی ات کنند *** تا کاج جشن های زمستانی ات کنند

پوشانده اند صبح تو را ابرهای تار *** شاید به این بهانه که بارانی ات کنند»(۱)

۱- ۱ . شاعر: فاضل نظری.

هنوز دست های کمیل هست که بگیری و شمه ای از آنچه دیده ای، باز بگویی.

عمار را بردند، مالک را بردند؛ ولی هنوز دست های کمیل هست. شب هایِ نیمه را قبضه کن! انسانیت نمرده، نفس می کشد هنوز؛ فریادت طنین می اندازد در آفاق؛ تاریخ یعنی بسامد هزار بار فریاد تو؛ فریاد بزن؛ که تاریخ را به تکاپو واداری!

قَدرت را ندانستند

بستر، مرگ حقیرانه است برای تو... ؛ بایست تا نپندارند که به زانو درخواهی آمد!

بایست که عدالت، به تکیه تو می ایستد. ای صدای عدالت انسانی! بایست و شانه نخل ها را بچسب که صاعقه ها پی در پی می آیند؛ جمل، صفین، نهروان. باور کن که چاه می خشکد؛ دردهای تو سنگین اند و چاه ها، دمل های سر باز کرده زمین اند؛ از غصه رنجی که می بری!

قَدرت را ندانستند؛ قدر تو، در شب قدر معلوم می شود. گفته بودی که خواب دیده ام؛ خواب دیده بودی که محاسن ات از خون رنگین خواهد شد.

زندگی کوچک است برای تو؛ شهادت تو پایان نیست، آغازی است. شهادت، به بلندایت خواهد رساند و مظلومیت از آن پس به اوج خواهد رفت.

به حقیقت سوگند، که حقیقت یعنی دردهای تو... «عليٌّ مع الحق و الحقّ مع عليٍّ».

خورشید عدالت غروب کرد

سودابه مهیجی

همه دنیا، پشت این در نشسته و سر بر زانوی اندوه و بی سرنوشتی خویش گذاشته.

همه دنیا، پشت این در، محزون گریه می کند و دعایی هراسان مدام تکرار می شود و آن سوی در، تمام آبروی زمین، زخمی و خسته، بر خاک افتاده؛ دریای بی کرانه ای با رخساری پریده رنگ، بی تلاطم و آرام، در بستر کسالت، خمیده و کبوتر جانش، بین رفتن و ماندن، در هروله است.

این سومین شب است که خورشید، از کوچه های کوفه دیگر عبور نمی کند.

این سومین شب است که تنور بیوه زنان، خاموش مانده و رونق سفره های یتیمی، تأخیر کرده است.

سومین شب است که محراب، بغض آلود بوسه بر سجده های عدالت نزده و سرنوشتِ ناتمامِ توحید، بلاتکلیف و دلواپس، پشت در این خانه نفس نفس می زند، تا مبادا نفس های «او» تأخیر کند و زمین، بی امیر و کوفه، بی آبرو و امامت، بی خطبه بماند.

نگذار عدالت، مدفون شود!

آه! به او بگویید سوسوی بی رمق چشمانش را زمانه تاب نمی آورد.

به او بگویید، یتیمیِ فراگیر، پشت دروازه های زمان کمین کرده و منتظر است که تو نباشی، تا بر شانه های زمین، آوار شود.

برخیز مرد! این بستر ناخوشی برازنده تو نیست. تو غیرت حماسه های توحید و هیبت جانفشانیِ خداخواهی.

تو، گذشته نهروان و جملی... ؛ گذشته لیله المبیت و صفین؛ گذشته «شقشقیه» و خیبر و «کمیل» و های های شب های نخلستان.

برخیز «هل أتی»ی معصوم! نگذار که بی تو، «یُؤتُونَ الزَّکوهَ وَ هُمْ راکِعُونَ»، بی مصداق بماند.

نگذار که بی تو، عدل در زمین مدفون شود!

آه از فرق شکافته!

اشک های کودکانه، پشتِ این درِ خاموش، کاسه های شیر را به دوش می کشند و پدرِ بی چون و چرای خویش را بی سراغ مانده اند.

کفش هایی خسته و پیراهنی زمخت، دلتنگ اند تا دوباره مثل تمام شب های قدیم، عصمتی غریب را در هیئت مردی آسمان به دوش، به پس کوچه های نیمه شب ببرند، تا نان و خرمایِ خانه های بی سفره را در رگ های گرسنگی زمین جاری کند.

ولی دیگر نه چاه های غریبستان، ناله های حیدر را به آغوش می کشند، نه کودکانِ بی سرپرست، بر شانه های غریب کوفه، بازی های سرخوشانه را لبخند می زنند.

آه از دستار زرد و فرق شکافته!

آه از تابوتی که بر شانه هایی نامرئی، راه می پیماید!

آه از لب های پرهیز رمضان، که در سجده سحرگاهان، به خون نشست!

آه از پیشانیِ دریده ای که شمشیرِ قاتل خویش را بر سفره اکرام می نشانَد!

آمدم، فاطمه مظلوم!

فاطمه (س)، چشم به راه است و دلواپس؛ با لبخندی که آغوش گشوده بر کبوتر جان علی...

آمدم فاطمه مظلوم من!

آمدم یا رسول الله؛ خسته و بی تاب؛ خسته و دلزده از خاک؛ با سی سال غربت و تنهایی آمدم.

آه که دنیا، چه گذرگاه سختی ست!

آه که کوچک ترین زخم دنیا، شمشیری بود که بر فرقم نشاند؛ که غم های این سالیانِ مجبور، سهمگین تر بود.

بگذار اهالی روزگار، پایان زمزمه های شبانه را به عزا بنشینند!

بگذار داغ عدالت، بر دل های شبزده بماند!

دیگر کسی نجوا نمی کند: «مَوْلایَ یا مَوْلایَ أَنْتَ الْمَوْلی وَ أَنَا الْعَبْد...»

تنهاترین مرد جهان

سیدمحمود طاهری

... ولادت در خانه خدا؛ شهادت هم در خانه خدا. یعنی علی از آنِ خدا بود و به سوی خدا شتافت، یعنی حضور بی پرده پروردگار، هنگام ولادت و شهادت علی یعنی اظهار شوق آفریدگار، نسبت به عاشق خویش، علی بن ابی طالب(ع) .

چه معنی دار بود نیمه شب های علی(ع)، آن گاه که دردمندانه با آوای جانسوزش، نخل های خاموش را گواه غربت و تنهایی خویش می گرفت.

بیست و چند سال، خار در چشم و استخوان در گلو، غم نامه خویش را تنها به چاه گفته و بیست و چند سال، خون رنگ تر از شهادت، کتاب عمر خویش را ورق زده بود.

«روزگار، با خون علی و فرزندش رنگ گرفته است و فجر و شفق؛ و همین سان است تا روز قیامت».(۱)

آه ای تنهاترین مرد جهان! نمی دانم چه سرّی است در روزگاران که زمین، حضور طولانی تو را بر نمی تابد!

«زمین به دوش خود اَلوند و بیستون دارد

غبار ماست که بر دوش او گران آمد»

(اقبال لاهوری)

چشمان منتظر یتیمان را چه کردی؟

چرا آیینه خورشید تیره است *** مگر از قصه ای دارد حکایت

چرا خونابه می بارد ز گردون *** مگر از غصه ای دارد شکایت

جهان بی جان ز قتل جان جانان *** فغان زین جور و آه از این جنایت

ز خون، محراب و مسجد لاله گون است *** امیرالمؤمنین غرقاب خون است

آسوده خاطر و راحت از یک عمر خون دل، بر کنگره عرش، مقام کردی؛ ولی چشمان منتظر یتیمان را چه کرده ای؟

دستان دراز شده محرومان و بی پناهان را در دستانِ که گذاشتی؟ چه کردی با کودکانی که با کاسه های شیر، به امید شفای تو، کنار خانه ات ازدحام کرده بودند و در چشمان مردّد خویش، بهبودی تو را تلقین می کردند؟

از این پس، دوباره سکوتی بهت آور و غریب، شب های نخلستان را فرا خواهد گرفت و دل چاه، تنها به خاطرات دردِ دل های غریبت، بسنده خواهد کرد.

«شبروان مست ولای تو علی *** جان عالم به فدای تو علی»

(شهریار)

ص:۱۰۳

۱- ۱ . نک: محمدرضا حکیمی، حماسه غدیر، ص ۲۱.

جز تو چه کسی؟!

تاریخ، چون علی(ع) چه کسی را سراغ دارد که از قاتل خویش هم خاطرخواهی کند؟!

«به جز از علی که گوید به پسر که قاتل من

چو اسیر توست، اکنون به اسیر کن مدارا»

جز علی که گفته است که اگر زنده بمانم، قاتل خویش را خواهم بخشید؟!

آه، چه تماشایی بود آن هنگام که آفتاب گونه، در خانه یتیمکان بیوه زنی می تابیدی و در برابر یتیمان او، تمامی عظمت آسمانی خویش را نادیده می گرفتی و صولت و هیبت حیدری ات را دست مایه شادی کودکانه شان می کردی. در آن لحظه ها، تاریخ متحیّرانه ورق می خورد و کار تو را شگفت زده بر صفحه خویش ثبت می کرد.

به تو عشق می ورزم، ای رمزآمیزترین مرد جهان، که ابر رحمت خدا بر سر آدمیانی.

چگونه شمشیری زهرآگین، پیشانی بلند تو، این کتاب خداوند را از هم گشود و چگونه، محراب برای همیشه با تو وداع کرد؟!

«ملائک زین مصیبت اشکبارند *** خلایق چهره در خون می نگارند

چه جای گریه است و اشکباری *** به جای اشک باید خون ببارند»

هزار راه نرفته

محمد علی کعبی

نخل ها با تو به راه افتاده اند و تاریخ، پشت سرت گام بر می دارد. ابرها حرکتشان را با قدم های مقتدرت تنظیم می کنند و کعبه از همان فاصله دور، انگار می خواهد دوباره تو را چون زمان کودکی ات در آغوش بکشد.

از قبله می آیی و به سوی قبله می روی.

نوشته ای که برای تو نقش می بندد، باید از سه نقطه شروع شود و به سه نقطه پایان بپذیرد.

ای مرد هفتاد زخم، ای مرد اُحُد و بدر و خندق!

«کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست *** که تر کنند سر انگشت و صفحه بشمارند.»

از مکه بنویسیم که پیشانی ات در خط مقدم دفاع از رسالت، آماج سنگ های تراشیده و نتراشیده اش بود؟ یا از بدر که هنوز زخم شمشیر تو را بر پیکر دارد؟

از قلعه های مستحکم خیبر که در مقابل تو زانو زدند، یا از اُحُد که فقط خدا می داند که در آن، چگونه ستون محکم بر جای ماندن آسمان رسالت شدی؟

تو از بستر محمد(ص) می آیی و تنت بوی بال های جبرئیل می دهد.

انگار کفش های زخمی ات را به اندازه تمام تاریخ راه برده ای تا به سرانجامی به نام رستگاری برسانی!

اذان بگو و این بار، شهادتین را آرام آرام جاری کن! بگذار برای آخرین بار، مسجد کوفه از جام لب های آتشینت سیراب شود! زمین، بوی غروب می گیرد و تا سر به سجده ببری، کوفه یخبندان تر خواهد شد.

مثل آن روزها

ای امیر خط شکن! در کوفه چه می کنید؛ با این همه خنجری که پشت سر شما راه می روند؟

نهروان، بیرون از میدان جنگ، ناجوان مردانه ادامه دارد و زخم ها مترصد یک لحظه اند.

شاید از همان لحظه هایی که روی زمین هستید و نیستید؛ از همان لحظه هایی که تیر از پای شما می کشند و حس نمی کنید.

زهر، روی تیغ بی تابی می کند و خون برای محراب.

دور می شوید و کوچه تاریک می شود. ولی ای امیر! به چه ابهتی می روید؛ انگار این بار به سوی بزرگ ترین فتح زندگی تان گام بر می دارید. چه خرسند دور می شوید و لبخند نازک، زیر لبانتان نشاط وعده دیدار دارد.

مثل آن روزها هستید که به خانه پیامبر می رفتید.

آرام قدم بردارید، امیر!

شیطان در مسجد خواب است.

آرام قدم بردارید امیر، آرام از دنیا رخت ببندید که جهان، طاقت فقدان ناگهانی مرکز ثقل خویش را ندارد.

ص:۱۰۵

اصلاً شاید برای همین بود که سه روز طول کشید و خدا می داند چقدر کاسه های شیر تا پشت در خانه آمد و عزادار برگشت.

چشم هایتان را می بندید؛ ولی هرگز نمی میرید امیر!

دست کم خرابه های کوفه شما را از خاطره خود که آکنده از بوی نان تازه است، پاک نخواهند کرد... .

از فرش تا عرش

بهزاد پودات

کعبه در سوگ توست که سیاه پوشیده؛ در سوگ مولودی که روزی در دامانش بود و حالا ـ از فرش تا عرش، قصد هجرت دارد. دیگر کاسه های شیر هم افاقه نمی کند. علی(ع) قصد رفتن دارد. تیغ مرگ، اگر چه دشوار فرود آمد، ولی علی(ع) را به معبودش رساند.

«کجا شمشیر بر فرقش اثر داشت

گمانم ابن ملجم یا علی(ع) گفت»

یَا لَیْتَنِی کُنْتُ تُراباً

ای کاش خاک بودم، نه... نه... ابوترابی بودم و پیرو علی (ع) . این یا لیتنی گفتن ها، از زبان کسانی است که به تو، به سوءظن می نگریستند و حالا انگشت حسرت به دندان دارند، ولی وا اسفاه... !

چه مهربان بودی!

چه مهربان بودی وقتی که زیر نور ماه راه می رفتی و به یتیمان کوفه سرکشی می کردی! هنوز چشم های بی رمق و سرد یتیمان، تو را انتظار می کشند؛ برخیز و انبان نور و نان و خرمایت را بردار؛ شهر گرسنه است.

می خواهم از تو بگویم

امشب، دست هایم نهایت ندارند می خواهند از تو بگویند و بنویسند؛ ولی چگونه؟ مگر می شود با این کلمات سربی و سرد بی روح، تو را توصیف کرد؟!

ص:۱۰۶

خدا کند دری به سمت کلمات باز شود تا بتوانم تو را بنویسم!

غواص خِرد به کُنهِ ذات تو پی نمی برد، ولی:

«آب دریا را اگر نتوان کشید *** هم به قدر تشنگی باید چشید»

علی، علی است؛ نه یک کلمه کمتر و نه بیشتر.

در غریبستان کوفه

زینب مسرور

چاه های نجیب شبانه، پُر است از راز گریه های تو؛ پرنده روح، در کوچه های سرد و بی روح کوفه گم می شود و میان دیوارهای کاهگلی خانه تو آرام می گیرد.

تو در ذهن خاکی زمین، بذر محبت کاشتی و زندگی از رمز دانه های مهربانی تو جوانه زد و قد کشید.

هنوز تمام سایه روشن های شب های کوفه، تو را به یاد دارند آن گاه که در دل شب، انبان نان بر دوش می کشیدی تا چشم هیچ کودک یتیمی به در نماند.

زمان می چرخد و در چرخش این گنبد دوار، تنها سهم تو از زندگی، نامردی ها و نامردمی هایی است که در محراب عبادت، نظاره گر خون سرخ تو می شود.

کجایی؟ ای فراتر از اسطوره «که ذوالفقارت این گونه بی تاب در نیام نمی گنجد که غریبستان کوفه، یتیمستانی است بی تاب».

زمین همچنان می چرخد، تو بال می زنی، نور می پاشی و پرواز می کنی و تا ضلع شرقی باران، اوج می گیری.

بی مهر تو هرگز!

بگذار گریه کنم! بگذار باران های حسرت بر قلب یخ زده زمان جاری شود! بگذار لبخند، برای همیشه بر لب های ترک خورده کوفه بخشکد! بگذار تن خسته زمین، برای همیشه تاریخ تب دار بماند؛ ولی مگذار سبد دل ها، ذره ای از میوه عشق و مهر تو خالی بماند.

ص:۱۰۷

دیگر بر ذبح عدالت خو کرده ایم

منسیه علیمرادی

هنوز ساکنان زمین، از واژه عدل و عدالت، افسانه می سازند.

هنوز در مخروبه ها و اماکن فقیرنشین، انگشتانی، ریزه های نان خشک را برای خوردن جمع می کنند. هنوز «عمرو بن عبدود»هایی گستاخانه از خندق حُجب و حیا عبور می کنند و به رویارویی صبح می ایستند. «ذوالفقاری» نیست که آنان را در خاک افکند.

من هزاران نخلستان دلِ پُرآشوب و هزاران چاهِ آه و ناله، از صاحبان تمدن امروز و مدعیان دروغین صلح و حقوق بشر سراغ دارم.

یا علی! دمی برخیز و دستانت را سایه بانِ تن سوخته ما گردان؛ دیری است به زیر اشعه های سوزان این عصر پریشان حال، ذوب می شویم.

بادیه نشینان جهل، باران را نمی فهمند

مردان صحرا گردِ جاهل، چکه های باران را نمی فهمیدند.

چشم های حریصشان، فقط تا نوک بینی شان را می دید. کجا آسمان آبی رنگ را به نظاره می نشستند؟ تو بودی که آسمان از نگاه نقره فام چشم هایت، بر زمین می نشست.

این قبیله کج فهم که شمشیرهایِ در پَسِ غلافشان، به آنی و به بهانه ای واهی، آخته می شد.

چگونه این افکار فرومانده در جهل، به روی ماه علی(ع) شمشیر نکشند؟!

یاعلی! تمام پرستوها، از آسمان کوفه کوچ کرده اند. صدای غربتت در چاه می پیچد.

در کدامین شهر، تندیس عدالت را می شکنند، و سر صبح، پیشانی مهتاب را می شکافند؟

یا علی (ع) ! سجاده خونین تو، گواه راستین تاریخ است که تو، وارسته ترین انسان هایی و سندی است برای اغفال شدگانِ دهن بین؛ که علی(ع) ، پیشانی به مُهر، به دیدار حق شتافت؛ تا به پینه پیشانی هاشان مباهات نکنند.

کسی قدر علی(ع) را نشناخت

معصومه زارع

سال هاست که علی(ع) به مرگ مشتاق است؛ از همان روزها که غم عالم را در چاه می گریست و غریب و تنها، مردِ روز و عابد شب های تار، در کوچه های خلوت کوفه گام می زد؛ آن قدر آهسته که صدای گام های مقتدر او را کسی نمی شنید و قامت بلند خلوصش را چشمی نمی دید.

ضربه دستان یداللهی اش بر در منزلگاه یتیمان و فقیران را جز اهل خانه نمی شناختند.

این هزارْتوی کفر و نفاق را باید روزی به حال خود گذاشت؛ وقتی به تاری و تیرگی خود انس گرفته است. افسوس کسی قدر علی(ع) را نشناخت!

راحت شدی

سید محمدصادق میرقیصری

تو رستگار شدی!

مگر نه اینکه به حضور پیامبر اعظم(ص) خواهی رسید؟! مگر نه اینکه غم دوری تو در فراق فاطمه(س)، پایان خواهد یافت؟!

دیگر نه خار در چشم و نه استخوان در گلو داری. دیگر از مردم آدم نمای کوفه جدا شدی و به سوی معشوقت پرواز کردی، ولی چرا تنها رفتی؟!

کجا رفت وحدت کوفیان؟

این علی(ع) است. باز هم از مظلومیت خود می گوید؛ از نامردانی می گوید که در حساس ترین لحظه ها، تنهایش می گذارند.

علی جان، بگو؛ از ناجوان مردی کوفیان بگو تا برایم عبرتی شود. نمی خواهم من هم مولایم را در کشاکش بلا، تنها بگذارم.

دوست دارم در تنهایی ات، چاه فریاد غم آلود تو باشم... علی جان بگو.

ص:۱۰۹

فریاد غربت

کوفیان پیمان شکن! این امیرالمؤمنین علی(ع) است که فریاد می زند. گوش های کَر خود را باز کنید: «ای مردم نمایان نامرد! ای کودک صفتان بی خرد! دوست داشتم که شما را هرگز نمی دیدم و هرگز نمی شناختم. خدا شما را بکُشد که دل من از دست شما پر خون و سینه ام از خشم شما مالامال است. کاسه های غم و اندوه را جرعه جرعه به من نوشاندید و با نافرمانی و ذلت پذیری، رأی و تدبیر مرا تباه کردید.»(۱)

آه از دوری سفر

سرگرم لذت هایم. فقط خودم را می بینم. آب گِل آلود را دوست دارم. به گُل ها بی اعتنایم. دیگر در بهار، آواز نمی خوانم. لانه ام بر شاخه درختان پاییزی است. بال هایم را بسته ام. چشمانم، روشنی را نمی بیند. سایه ام را هم گُم کرده ام. همه زیبایی ها را از یاد برده ام. سرگرم بازی با دنیا بودم که صدایی شنیدم؛ صدای مرگ؛ هنگام کوچیدن است؛ بپاخیزید.

و من با حسرت به یاد کلام مولایم که فرمود:

«آه از کمبود توشه و درازی راه و دوری سفر...».(۲)

آسمان

محبوبه زارع

گم می شوی میان سحرها، در آسمان

دنبال توست، چشم سفرها در آسمان

تا پرده را کنار زند، دست حاجتت

گم می شود قضا و قدرها، در آسمان

البته بگذریم که با تو چه کرده اند

در مسجدی که داشته درها، در آسمان

مرغابیان، توقع پرواز داشتند

۱- ۱ . نک: نهج البلاغه، خطبه ۲۷.

۲– ۲ . نک: همان، حکمت ۷۷.

آن شب برای گشت و گذرها در آسمان

انگشتری که سمت نمازت بلوغ یافت

از طرح تو گذاشت اثرها در آسمان

چاهی برای همدمی ام نیست در زمین

مولا! به من بگو، چه خبرها در آسمان؟!

دست از سرودنت نکشم، هرگز ار چه نیز

از من کنی تو صرف نظرها در آسمان...

عطر علی(ع)

سودابه مهیجی

و سفره های تهی، لقمه های شب مانده... !

چقدر از تو زمین و زمان عقب مانده!

فقط به نام شما عهده دار تزویرند

میان معرکه هایی که بی سبب مانده

تمام گستره خاک کوفه زار شده

ولی غریب زمین! بغض زیر لب مانده!

«به رغم مدعیانی که منع عشق کنند»

هنوز عطر شما روی هر رطب مانده...

تمام شد

رقیه ندیری

وقتی رسید قحطی ایمان تمام شد

بدبختی مسلم انسان تمام شد

وقتی رسید در برهوت نیاز محض

شعر بلند حسرت باران تمام شد

ص:۱۱۱

دیوار خانه باز شد و زن صعود کرد

دلشوره مداوم عمران تمام شد

بوی بهشت، بوی خدا، بوی آب و عشق

پیچید در فضا و زمستان تمام شد

شمشیر را به رسم وفا سربلند کرد

با او هزار مرتبه توفان تمام شد

در کوچه کوچه سفره احسان سرود، بعد

در خانه خانه دغدغه نان تمام شد

اما شبی دسیسه قابیل جان گرفت

مهمانی قشنگ یتیمان تمام شد

مسجد، علی، و مرد غریبه، و ناگهان

شمشیر، سجده، ضربه پایان؛ تمام شد!

رهسپار همیشه

سودابه مهیجی

کوچه های یتیمی

از گام هایت گذشتند

و عطر تو

روی دیوارها یادگار نوشت؛

وقتی که یُمن وجودت را

ـــ برای ابد

در تلفظ خرمای عدالت، به جا گذاشتی...

اگر مانده بودی،

این قدر

گرسنگی را همسایه نداشتیم...

ص:۱۱۲

روز جهانی قدس (واپسین جمعه ماه رمضان)

اشاره

جمعه

۲۰ مهر ۱۳۸۶

۳۰ رمضان ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۱۲

جمعه شکوفا

محبوبه زارع

آخرین جمعه ماه رمضان، روز پاسخ به انتظارهاست. همسایه مظلومیت، در هاله ای از بی سر و سامانی، به اعتراض یاران خود در این روز، دل بسته است.

روز قدس، روز تذکر قدرت اسلام به تمام مدعیان سلطه جوی جهان است. فلسطین، دفتر ایام سال را به امید رسیدن به این جمعه شکوفا، ورق زده است.

«تا جمعه ظهور»

به صحنه می آییم، تا صفوف معترضان ظلم، پر رنگ تر شود. به صحنه می آییم تا باطل، بیداری اصحاب حقیقت را واضح تر به نظاره بنشیند.

به صحنه می آییم تا بغض ترک خورده فلسطین را به التیامی حماسی نشانده باشیم.

آری! جمعه قدس، ریشه در جمعه ظهور دارد؛ ریشه در آن ناقوس عدالت که به دستان منجی صبح، به صدا درخواهد آمد.

ص:۱۱۳

چشم های سرخ زیتون

میثم امانی

برخیز دیر یاسین، تَلِّ ز عتر، نوار غزه! دیوارهای حائل، ترک برداشته، پوشال های پادشاهی، فرو ریخته، شیشه های جادو و جنبل شکسته شده اند.

برخیز بیت المقدس؛ که «دست خدا با جماعت است».

حیله های خناسان، تمامی ندارد و دست های خدانشناسان، سد شده است در مسیر رفاه و آسایش گل سنگ های مقاومت.

چشم های زیتون سرخ شده اند؛ از بس دیده به دروازه های امید دوخته است.

شر ملخ های درنده، تا کی برسد به این گندم زارها و سایه جغدهای شوم، تا کی بیفتد بر سر پنجره های رو به دریا؟

تاک ها، به خویش آمده اند، نخل ها به خروش؛ خون های مسموم اجنبی، تا کی در شریان های خاک بگردد؟

سنگ ها آتش گرفته اند؛ درنگ تا کی؟

فلسطین؛ «میهن رؤیاها و پیامبران»

برخیز فلسطین من؛ «میهن مزامیر بی نوا و چهره های گمشده؛ میهن ریشه های کینه توز؛ میهن توفان ها و تندرها و شب های زمهریر؛ میهن باغ های اسیر و دست های ملتمس؛ میهن دروغ های کهن؛ میهن رؤیاها و پیامبران؛ میهن خشم؛ میهن شعله؛ ای که یک میلیون پناهنده، دست تو را با اشک می بوسند».(۱)

دیروز، شرم الشیخ، بهانه ای بیش نبود؛ امروز، شورای امنیت، بهانه ای بیش نیست. سکوی خوبی است برای رصد کردن دنیا و فرمان دادن. درختی که آب از مرداب می مکد، میوه اش تلخ خواهد شد.

ص:۱۱۴

۱- ۱ . موسی بیدج؛ بادخانه من است گنجشک بهانه؛ شعر امروز فلسطین، نشر قصیده سرا و امید ایرانیان، ۱۳۸۱، صص۶۲و۶۳ .

وجب به وجب خاک های فلسطین من، بوی پر جبرئیل می دهد؛ قدمگاه پیامبران بوده است روزی؛ دریغا که بزمگاه نمرود شود و رزمگاه فرعون!

ما برخواهیم خاست

برخیز الخلیل! برخیز رام الله! ما نواده های معراجیم و سرزمین پدری مان را معامله نخواهیم کرد. در خانه هایمان، عطر ابراهیم(ع) وزیده است. در باغ هایمان، صدای مسیح(ع) است که می آید. در کوچه هایمان، جای پای رنج های موسی(ع) است که نقش بسته است.

تا ما هستیم، فلسطین هست؛ مگر ما را بکشند که فلسطین بمیرد!

ما برخواهیم خاست و فلسطین را بر نقشه دنیا ترسیم خواهیم کرد.

درد جهانی

محمدعلی کعبی

خورشید چشم هایش، دوردست ها را روشن کرده، و بر تمام زوایای مبهم، روشنگرانه تابیده بود. حالا مردی که می گویند از نسل آنهایی است که در هر قرن فقط یک بار متولد می شود، روی صندلی سفیدش، _ با تمام ابهتش نشسته است و چشم هایش، _ تیزتر از همیشه، به نقطه ای دور خیره می ماند.

مرد، و شاید تنها مرد، لب می گشاید و فضا آکنده از بوی گل لاله می شود و در نقطه دیگری از جهان، در رگ هایی که سخت تشنه اند، خون تزریق می شود.

مرد و شاید تنها مرد، تبرش را بر می دارد و به سوی هُبَل می رود.

چشم های آتشین هُبل که هر روز قربانیانش را از زیر سایه مسیح بیرون می کشند، سخت هراسناک است. مرد، تبرش را بلند می کند و تا مغز تل آویو، بر سر بت جاهلیت سکوت می کوبد و زخمی را که ناحیه خاصی را دردآلود کرده بود، جهانی اعلام می کند.

حالا شهر به شهر، دیوار به دیوار، پنجره به پنجره ات، ای دنیا، حداقل برای یک روز هم شده به

یاد آن زخم قدیمی درد می کند، و تا زخم فلسطین بر پیکرت باقی باشد، نه اینکه نخواهی، بلکه نمی توانی آرام بگیری.

ای آدینه شاهد باش!

مرد و شاید تنها مرد، اولین بار نبود که تقویم ها را می شست و روزها را مقابل چشم های آفتابی اش پهن می کرد! آدینه! ای آخرین روز ماه خدا و ای همیشه اولین خط مقدم فریاد، تو هم شاهد باش که فلسطین، دردآلودترین زخم مسیح زمان بود و او را هر روز، تا پای صلیب نگرانی هایش می برد.

آری، مسیح؛ همان که معجزه دوباره زنده شدن اسلام را با تمام دارائی هایش به همراه آورد.

سنگ، ای حماسه ای که هرگز نخواهی شکست! بدان که سرزمینت، مهم ترین مسئله و پرونده خمینی بود؛ مردی که دهانش بوی نهج البلاغه می داد. انگار هنوز روی آن صندلی سفید نشسته است و به چشم های آن عروس به تاراج رفته، خیره شده است؛ مردی که مقیاس زمانی اش هنوز معلوم نیست. انگار هنوز هم دغدغه این سرطان درمان پذیر را دارد! صدایش را بعد از سال ها، به وضوح می توان شنید؛ صدای مهربانی که هنوز دست می گیرد و پیش می برد:

«فلسطین پاره تن اسلام است».

«روز قدس، فرصتی است برای قیام یک پارچه ملت های مسلمان علیه مفسدین».

«سرزمین بهشتی»

فاطمه سادات احمدی میانکوهی

منم، قدس؛ خلقتگاه آدم ابوالبشر؛ قرارگاه کشتی نوح نبی(ع) _ ؛ اقامتگاه ابراهیم خلیل(ع) _ ؛ مهد دعوت موسای کلیم(ع) _ ؛ سرزمین طور سینا؛ گهواره عیسی(ع) و معراجگاه رسول اعظم(ص) پیامبر واپسین؛ سرزمین ادیان الهی؛ حرم انبیا و حریم مقربان و صالحان؛ مصلای فرشتگان و فرشته سیرتان؛ محراب مریم(س)؛ مشهد شهود اسرار خدا.

منم، قدس؛ نخستین قبله؛ دومین مسجد پس از کعبه؛ سومین سرزمین بهشتی، پس از مکه و مدینه؛ مکان قریب؛ محل حشر و نشر و صراط و میزان؛ جایگاه صور اسرافیل و پایان جهان.

ص:۱۱۶

منم، قدس؛ منم، مسجد الاقصی؛ منم، بیت المقدس؛ فلسطین؛ صاحب قداستی به بلندای تاریخ انسان؛ منزل نزول وحی، ملک میلاد شرافت و مملکت جلوس عدالت بر کرسی حق و مفتخر به نشان های کرامت.

«بهشت در اسارت»

سال هاست که این بهشت زمینی، در اسارت خدعه ابلیس است. بشر، بازیچه کبر و پستی شیاطین بزرگ و کوچک است. توفان ظلم، آرام و قرار را حتی از کوه جودی ربوده است. نمرودیان، لحظه به لحظه، بت هزارچهره می سازند؛ هر چهره، رنگین به خون هزاران اسماعیل گل چهره.

نژاد پرستی، فرعون زمانه است و سلاحش، افعی هایی از جنس آتش؛ بی رحم و آدمخوار.

امروز، طور سینا، داغ غربت موسای غایب را در سینه دارد.

امروز، فرشته عفت، بال و پر سوخته و قداست، سیلی خورده است.

عدالت، سال هاست در سیاه چال های بیدادگری، شب و روزی یکسان دارد و انسانیت، مجروح غده ای سرطانی و بدخیم است.

وطن، مفهومی وارونه یافته است. حق، در پی موجودیت حقیقی است و باطل، در لباس حق، زیر پرتو غصب، دَدمنشی و چپاول می فروشد؛ به بهایی سنگین از حقوق حقه بشر.

«روز اسلام»

امروز، روز من است؛ روز قدس؛ روز اسلام؛ دین تصدیق کننده ادیان الهی؛ مذهب برادری و برابری؛ شریعت عدالت و ظلم ستیزی.

امروز، روز رسول اعظم(ص) است.

من امروز، کوکب دری خود را از شجره مبارکه لا ـ شرقیه و لا ـ غربیه ملت ایران، برافروخته ام و آن قدر می درخشم تا هر ظلمتی را حتی در بحر لجّی نابود کنم.

ایستاده ام؛ با قدرت کلمه توحید «لا اله الاّ اللّه» و شعار کوبنده «اللّه اکبر».

ایستاده ام؛ با سلاح صبر و استقامت؛ چون کشتی نوح در برابر توفان فتنه ها.

ایستاده ام؛ با سلاح سنگ در برابر آتش؛ سنگ های سرزمین ابراهیم، آتش سوزند.

ایستاده ام؛ با عصای وحدت در برابر مارهای تفرقه افکن.

ایستاده ام؛ با تپش قلب انتظار، تا آمدن مصلح.

ایستاده ام؛ با قیام مستحکم انتفاضه. انتفاضه یعنی جوشش خون در رگ های غیرت یک ملت، یعنی سدشکنی قطره ها.

انتفاضه، یعنی مهر بطلان و آشفتگی بر رؤیای حکومت نیل تا فرات.

روزی سرگذشت تو بر زبان ها جاری می شود

بهزاد پودات

اگر چه سرگذشت تو، به زهر لحظه های تلخ آغشته است، ولی روزی بر زبان ها جاری می شود.

حماسه تو متن تمام کتاب ها می شود. سرگذشت تو به لب ها راه پیدا می کند؛ پس ناامیدانه به آینده فکر نکن؛ آینده را دستان تو می سازد.

با همین سنگ هایی که به شیطان می زنی، ناامیدی را نیز از خود دور کن.

روزی سنگ ها به سازمان ملل می رسد

روزی سنگ هایت به سازمان ملل می رسد و آه آتشین تو، دامن او را می گیرد.

روزی همه سنگ های زمین، به سمت سازمان ملل پرتاب می شود و تن زخمی کبوترها و درد همه پرستوها، التیام می یابد.

تنها سنگ های تو نیست که آن روز پرتاب می شود؛ همه سنگ ها به سمت سازمان ملل پرتاب می شود؛ سنگ هایی که قانون سازمان ملل را قبول ندارند و تبصره هایش را مردود می دانند. روزی سازمان ملل را زیر پا له می کنند.

روز فریاد کبوترها

آشیانه کبوترها، میان دو مثلث شوم؛ این، معنی وارونه دموکراسی و حقوق بشر است!

نگاه همه پنجره ها بارانی است. صدای ضجه کبوترها را کسی نمی شنود.

ص:۱۱۸

اینجا همیشه آسمان ابری است و دلش گرفته؛ ولی دنیا همه چیز را وارونه جلوه می دهد. هواشناسی، هوای اینجا را برای عده ای هواشناسی می کند؛ ولی روزی می رسد که تاریخ، سرگذشت قتل عام گل ها و کبوترها را می نویسد.

قدس، چشم به راه است

پنجه بغض، گلوی قدس را گرفته و فشار می دهد. اشک در چشم های بی رمقش موج می زند و لحظه هایش در کسالت و تردید، پژمرده می شود.

قدس، چشم به راه مردی است که تمام زنجیرها را پاره، و خون را در رگ حیات مُرده جاری می کند.

قدس، امروز منتظر گام های بلند من و تو است تا هر کدامِمان، سطلی آب بریزیم و سیل جاری کنیم تا اسرائیل را آب ببرد. پس امروز، با گام های استوارت، قدس، این قبله اول مسلمین را یاری کن.

«غم مخور ایام هجران رو به پایان می رود»

اگر چه ذهنت از صدای ضجه و شیون پروانه های مصلوبِ وحشت زده، پر است؛ ولی سحر نزدیک است. اگرچه تبرها، زبان سبز درختان را نمی فهمند، ولی روزی می رسد که همه به درختان زیتون ایمان می آورند.

من به آینده روشن فردا امیدوارم. من به روزی می اندیشم که تو با عزت و شکوه، به مردم لبخند می زنی.

ای قدس! «زده ام فالی و فریادرسی می آید...»

دست های یاری مان گشوده است

سعیده خلیل نژاد

صدای مسلسل و گلوله می آید و بوی خون و آتش.

عطر دل انگیز زیتون، در فضا منتشر است؛ ولی صدای سفیر مرگ که می آید، در مشام انسان

فقط بوی نفرت می پیچد و... دیگر هیچ. در گوشه گوشه این سرزمین، نهال مقاومت روییده، با ریشه هایی مقاوم.

فریاد کودکان حیفا را بشنو!

خشم و عصیان را در نگاه شیرخوارگان ببین!

اینک، دستانشان آشنای دیرین سنگ است. من اگر چه دستم خالی ست، سینه ای دارم به فراخی دشت های سینا؛ پر از امید و آرزو؛ لبریز از فریاد و استقامت.

دست هایم را از دور، برای یاری ات گشوده ام.

ما مسلمانیم و متحد؛ بین ما فاصله ای نیست.

فریادمان یکی است

آی فلسطینی! کبوتران سپید را ببین؛ به مبارک باد این همه ایثار آمده اند. چشم هایم را که می بندم، مرزها را درنوردیده ام و کنار توأَم؛ هم رزم و هم سنگر تو.

فریادمان یکی است و خواسته مان نیز. ما از ازل، هم پیمان بوده ایم که جشن پیروزی بر شیطان را با هم برگزار کنیم.

فریاد اتحادم، گوش و دل استکبار را لرزانده است. از همین راه دور، عجز و ناتوانی اش را به نظاره نشسته ام. او خوب می داند که این پرچم سرخ، همیشه پا برجاست و روزی زیتون، طعم واقعی اش را خواهد یافت.

من، ایران سرافرازم؛ برادر تو

ای قدس؛ ای مأمن رفیع پیامبران صلح و آزادی؛ میعادگاه مبارک عشق و حماسه و ایمان! نام تو با تمام دلم پیوند خورده است.

در سینه ام که یاد تو می آید، عطر هزار بوته زیتون، شوق هزار پنجره پرواز، را به دست های خسته ات هدیه می کنم.

عطش و مبارزه، میراث مردان مقدس است و ایثار و ایستادگی، جهیزیه دختران سپیدبخت بیت المقدس.

ص:۱۲۰

وقتی مقاومت می کنی، نام تو، مثل زیباترین نوا، از نای بزرگان جهان آواز می شود.

نـام تو، هم ردیف خوبی هـاست... و من، ایران سـرفرازم؛ برادر مبارز تو؛ برادر بزرگی که پیش از تو، بر جنازه اسـتکبار، آوای پیروزی سر داده است. دست هایت را به دست من بده تا گرمی دل و اندیشه ام، برادری دین و اعتقاد ما را به تصویر بکشد.

کتاب کهنه مظلومیت

محبوبه زارع

شنیده ام که دگر چیزی از تو باقی نیست

غروب چشم تو در خویش، اتفاقی نیست

بساط عاشقی ات را چرا به هم زده اند

و سرنوشت تو را در بلا رقم زده اند؟!

درخت! سفره اطعام دارکوب مباش

گرسنه ای است که ذاتش بد است، خوب مباش!

چه آخرت، وَ چه دنیا نصیب مردم شد

به جرم اینکه نژادت، جهانِ سوم شد!

دمیده است خدا در تو، بر چه شک داری

مگر نه اینکه تو هم ریشه در فدک داری!

کتاب کهنه مظلومیت، فلسطین است

که اسب هر ورقش سمت حادثه زین است

چه ارتباط قشنگی میان ما جاری است

دعا که می کنم از تو، عروج آمین است

تو سرزمین طلوعی! چه دوست داشتنی!

نظر به اینکه تو را بار عشق، سنگین است

ولی تذکر خوبی است امر سخت هبوط

ص:۱۲۱

که یاد داشته باشیم، خاک پایین است

سوار آینه پوشی که گفته اند، کجاست؟

غروب و چشم به راهی؛ نصیب ما این است!

سحر صدای ملایک به گوش خاک رسید:

کتاب کهنه مظلومیت، فلسطین است

کدام بلبل زخمی تو را غزل خوان است

که هر مترجم گل را، عذاب وجدان است!

اگر چه دور و برت غرق عنکبوت شده است

چه دست ها که به نامت پر از قنوت شده است

بر انجماد سپیدت، شبی که برف آمد

چنان شدیم که خورشید هم به حرف آمد!

بگو به هر که در آینده ات، مردد شد

نمی شود به همین سادگی، تو را سد شد!

تو را خلاصه به اینجا رسیده می دانیم

ولی شکست تو را هم بعید می دانیم

روز بزرگداشت حافظ

قرآن و حافظ آن

مهدی خلیلیان

«حافظ» هر چه دارد، همه از دولتِ قرآن است؛ و از همین روی، حضورش در زندگی و ذهن و زبان مان، آشکارا و جاودان.

«دیوان حافظ» مشحون است از واژگانی همرنگ آسمان:(۱) نماز، معراج، مذهب، نذر، محراب، قدس، ایمان، هدایت، توکل، قرآن، روزه، مسلمان؛ و...

همه کس، طالب یارند؛ چه هشیار، چه مست

همه جا، خانه عشق است؛ چه «مسجد»، چه کنشت

«در طریقت، هر چه پیش سالک آید، خیر اوست

بر «صراطِ مستقیم» ای دل! کسی گمراه نیست»

«قَدَم دریغ مدار از جنازه حافظ

که گرچه غرق «گناه» است، می رود به «بهشت»!

۱- ۱ . اثرپذیری واژگانی.

«چه نسبت است به رندی، صلاح و «تقوا» را

سماعِ وعظ کجا، نغمه رَباب، کجا؟»

و... دیوان حافظ، ما را به خوانش و درنگ در کتاب وجودِ خویشتن خویش فرا می خواند؛ از ظلمت ها می رهاند و به سوی نور می کشاند.

دیوان حافظ، پندنامه است؛ اندرزگو، تفکر برانگیز، عبرت آمیز، ترازوی سنجش حق از باطل، که به سخن و حرکت انسان، جهت و هدف می دهد و هرگز وی را تنها و بی کس، وا نمی نهد.

به اسرار و شگفتی های حافظ و دیوانش حتی «حافظ پژوهان» نیز کمتر پی برده، و یک نکته از هزاران را برشمرده اند! که توفیق شان دم به دم فزون باد و خدای منان، جزای خیرشان دهاد.

با حافظ قرآن

«دیوان حافظ» را به جرئت می توان ترجمه و شرح قرآن نام نهاد و اثرپذیری مضمونی آن را به گونه هایی چند، نشان داد؛

«سایه قد تو، بر قالبم ای عیسی دَم!

عکسِ روحی(۱) است، که بر عَظم رمیم، افتاده ست»

«قالَ مَنْ یُحیِی العِظامَ وَ هِیَ رَمیمٌ»؟(۲)

گفت: کدامین کس، این استخوان ها را، زنده می گرداند؟ و حال آنکه سخت پوسیده اند!

«عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت!

که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت»

«وَ لا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ اُخْری»(۳)

هیچ کس، بارِ گناه دیگری را بر دوش خویش نخواهد کشید.

ص:۱۲۴

۱- ۱ . اثر پذیری معنایی ترجمه و شرح، اثرپذیری لفظی ـ معنوی (تلمیح و اقتباس) و... .

۲- ۲ . یس: ۷۸.

۳- ۳ . انعام: ۱۶۴.

«تو نیک و بد خود، هم از خود بپرس

چرا بایدت دیگری محتسب؟»

«وَ مَنْ یَتَّقِ اللّهَ یجْعَلْ لَه

وَ یَرزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبْ»

«وَ مَنْ یَتَّقِ اللّهَ یجْعَلْ لَه مَخْرَجاً وَ یَرزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبْ»(۱)

چشمه خورشید

مهدی خلیلیان

«فریاد حافظ»، قصه ای غریب و حدیثی عجیب است.

«اشک حافظ»، صبر را به دریا می افکند و دل دردمندش فقط سرِ «درس عشق» دارد.

«سینه حافظ»، گنج یار است و میراثش: خُلد بَرین.

«جان حافظ»، عاریت دوست است و حالش، فالِ مُراد.

حافظ، اهل شب زنده داری و بندگی بارگاه دوست است. حافظ، لطف سخن و طبع سلیم را به سیم و زَر، ترجیح می دهد و با نظمی پریشان[!] نقاب از رخ اندیشه کنار می زند.

حافظ، به خیالی از یار، قانع است و گنج وصال را از «دعا» می طلبد؛ از خدا. حافظ، از آه نیم شبان، سر نمی کشد؛ در راه خاندان عشق، قدم می گذارد، تا «همت شحنه نجف، بدرقه رهش» شود.

حافظ و موعود

حافظ، وِردِ دعا و درس قرآن را در کنج فقر و خلوت شب های تار، آموخته و هر چه دارد، همه از «دولت قرآن» دارد و «شعر حافظ که ــ همه بیت الغزل معرفت است» ــ با فرهنگ ما، عجین شده است.

آری؛

همت عالیِ حافظ، اگرت در دل بود

طالبِ چشمه خورشید درخشان بودی

۱- ۱ . طلاق: ۲ و ۳ بخشی از آیات دوم و سوم.

دَمی با حافظ بودن و از «موعود» شنودن، به عالَمی می ارزد؛ ابیاتی که می گذرند، برتر از زر و گهرند؛ موعود را از دیگر اشعار، عاشق ترند و به زعمِ راقم سطور، ظهورِ آن عزیز را _ و دست کم، آرزوی کم شدن فاصله عاشق و معشوق را _ سخت منتظرند؛(۱)

«ای خرم از فروغ رُخَت، لاله زار عمر!

باز آ، که ریخت بی گل رویت، بهار عمر

از دیده، گر سرشکْ چو باران چکد، رواست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکْ دو دَم، که مُهلت دیدار، ممکن است

دریاب کار ما، که نَه پیداست کار عمر»

«لسان الغیب»

عباس محمدی

کلمات، پرندگان مقدسی می شوند که از دهان تو پرواز می کنند و ما در سایه این تقدس، آرام به خواب درختان می رویم. شعرهایت، رودهای مقدس بودایند.

ای ستاره تابناک آسمان های شرق! آفتاب، پنجره ای است که رو به خانه تو باز می شود.

دلخوش آخرتی هستی که داری. راست می گویی:

«حاصل کارگه کون و مکان، این همه نیست *** باده پیش آر که اسباب جهان، این همه نیست»

خرد شرقی و حکمت ایرانی ات را می ستایم ، ای رند عالم سوز! چه دل ها که پر از دل شوره فال های پر از صداقت تواند! دنیایی، دست به دامان تواند، تا با شعرهایت، پیشانی نوشته هایشان را بخوانی.

پس بخوان ای لسان الغیب! این خطوط پیشانی را به خوشبختی، که:

«ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید *** هم مگر لطف شما، پیش نهد گامی چند»

۱- ۱ . همه ابیات را، از «غزل های حافظ» دکتر سلیم نیساری، برگزیده ام.

وزن شعرهای تو

کاروان کلمات، به دنبال تو سرگردان اند تا مگر به لطف تو ماندگار شوند. سنگ ها را به رقص در می آوری. وقتی که شعر می خوانی، رودها می ایستند، تا زمزمه موزونشان، وزن شعرهای تو را حس کنند.

دل سپرده ای به عشقی که جاودانگی است. پیر مرادی هستی که راهنمای دین و دنیایی:

«اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا *** تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشیم»

دلخوشی به رزقی که آسمان می دهد و دنیا را به جُوی بیش نمی فروشی:

«پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت *** من چرا ملک جهان را به جُوی نفروشم»

«ماه مجلس»

«ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد *** دل رمیده ما را انیس و مونس شد»

تو، هم ماه مجلس مایی. اگر ستاره لحظه های دلتنگی و تنهایی ما، ای آفتاب علم و ادب پارسی! اگر تو نبودی، لحظه های خلوتم را تنها و تنها دلتنگی پر می کرد، اگر شعرهای عاشقانه تو نبود، دل من چون پنجره های مه آلوده بود. عشق تو، شبنمی است که بر گلبرگ های زندگی، طراوت می چکاند. هر گاه دلتنگ می شوم و دلم از زمانه می گیرد، کلماتم را برای تو ترانه می کنم.

«حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند *** محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند»

عطر شعر و عشق

سیدمحمود طاهری

نامت، بوی شعر می دهد، و شعرت، عطر عشق و سرور.

هنوز هم اشعارت تازه و دلرباست و دیوانت، گل سر سبد دیوان ها. درست سروده بودی که:

«ندیدم خوش تر از شعر تو حافظ *** به قرآنی که اندر سینه داری»

مستی عشق و سرور و جذبه های عارفانه ات، تو را از احوال دیگران بی تفاوت نکرد؛ که سرودی:

«تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش *** که دست داد دهش داد ناتوانی داد»

و در همان حال و هوا که به دنبال دلی خرسند از سوی محبوبت بوده ای، دغدغه شادمانی دل مردمان را نیز داشتی:

«گفتم هوای میکده غم می برد ز دل *** گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند»

حدیث دلدادگی تو را پایانی نخواهد بود. نامت جاودانه خواهد ماند و غزل های تو، چرخان چون گنبد پرستاره، چراغ راه در شب های تیره آدمیان.

با بال قرآن، اوج گرفتی

تو در هوای خنک «استغنا» قدم زدی و در ملکوت، گام می نهادی؛ چرا که با بال قرآن، اوج گرفته بودی و ازاین رو، شعرهایت را «بیت الغزل معرفت» نام نهادی.

در کوچه های نجیب غزل هایت، عطر «شوق» و شکوفه «عشق»، پیچیده است؛ همان شمیمی که قدسیان نیز، از آن سرمست می شوند و به هوای آن، هبوط می کنند، تا خود را به شعر زلالت متبرک کنند:

«صبحدم از عرش می آمد خروشی، عقل گفت *** قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند»

ای «به خورشید رسیده»؛ حافظ! تو را دوست می دارم که خورشید را تنها برای خود نخواستی، و شعرت را چون طیفی رنگارنگ و سرشار از جلوه های نور، هدیه همه بشریت کردی و به همه «آفاق» فیض بخشیدی:

«بعد از این، فیض به آفاق دهم از دل خویش *** که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد»

«دلش زنده شد به عشق»

حافظ، جاودانه است؛ چرا که دلش زنده به عشق بود:

«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق *** ثبت است بر جریده عالَم دوام ما»

تو بزرگی و پایان نمی گیری.

تو با حقیقت هم آغوشی و به انتها نمی رسی؛ تو شعر شادمانی های راستین سرودی و ترانه های

پرنیان گون پاکی سر دادی. غزل هایت، از دل نیک خواهت جوشید و شعرهایت از گَلبن قلب بی غبارت تراوید. سلام بر تو که مزارت، «زیارتگه رندان جهان» است و کعبه دل های «همت خواه» بزرگان:

«بر سر تربت ما چون برسی همت خواه *** که زیارتگه رندان جهان خواهد بود»

بنده عشق

مصطفی پورنجاتی

حافظ، سخن گوی ظرافت ها و ظرفیت های روحیه ایرانی است.

حافظ، حتی وقتی از واقعیت ها و نمادهای بیرونی سخن می سازد، گوهر معانی والا را به دام می اندازد.

حافظ، صیاد زیبایی های هنری است.

به لطف ذوقش، غزل فارسی از دیوان های کم دامنه، به میان نقل و روایت عامه آمد.

دل حافظ، سَمَند عرش پیمایی است که خلوتگه راز را به تماشاگه راز می آورد و شادی و مستی عرفانی را از آن بالا به میان فهم همگان می کشاند.

چیست حکمت این توانایی ناب که پیش و پس، از شمس الدین محمد شیرازی، در کسی رؤیت نشد؟

حافظ، بنده عشق است. کوشش سالیانش در همدمی با قرآن، نکته دان عشقش نمود و سَحَر و دعاهای نیم شب، درس تسبیحش آموخت. اگر چه بر فنون قرائت های کتاب خدا دانا بود؛ ولی از یاد نمی برد که:

«عشقت رسد به فریاد ور خود به سان حافظ *** قرآن زِ بَر بخوانی در چارده روایت»

تاریخ ساز غزل

حافظ، پُر مغز و نغز می سراید و کوتاه و موجَز می نویسد. تاریخ غزل، نشان های درخشانِ ده ها ترنم او را عزیزانه پاس می دارد.

پای نکته خوانی های مرواریدبارش که می نشینی، آموزه های زندگی است؛ زیرا خود در مسیرِ

رنجبارِ بودن، انبان تجربه را از ارمغان های دشواری پُر کرده است:

«ناز پرورد تنعم نَبَرد راه به دوست»

حافظ، پیشوای رنـدان عالم سوز بود که با مصـلحت بینی، کاریشان نیست و نبود؛ هم آنان که سَـرِ به نعیم دنیا و پاداش اخروی فرود نمی آورند و پسند دوست را برتر می شمارند:

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود *** ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»

حافظ می دانـد که در تنگنـای نفس گیر زمـانه، در روزگـار مرگ ارزش هـا و رواج تظاهرهـا، بایـد بـا سـلاح طنز و ادب، به مصـاف بـا جهـل و دروغ همت گماشت و چنین بود که تا انسانی در هر سوی عالم، نگران غربتِ تعالی است، هم سـخن و هم آوای او می شود.

در مقام تسلیم و رضا

خدا، چشم های قلب حافظ را آب زده و شسته بود. به قول خودش، آب حیات نوشـیده و خضـر شده و به پنهان ترین اشارات حق، گوش جان سپرده بود و این همه، عطیه آن شبی بود که او را از غصه نجات داده بودند.

حافظ، ساده می گویـد؛ هر چنـد که می دانـد عوالم ملکوت، گسترده و چنـد لایه و بی مرز و محدوده است. و این خود، جنبه دیگری است از تأثیر قرآن کریم بر شیوه شعر و طرز سرودن های او.

حافظ، زبانی مردمی دارد و درکی از سرِ حقیقت:

«گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم *** گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد»

رنـج، تقـدیر آدمی است؛ «لَقَـدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فی کَبَـدٍ»؛ و ما این روزی را از سـفره آفریـدگار برمی گیریم تا به والاترین مرتبه های خلیفه اللهی، نزدیک و نائل شویم و در کوره محنت ها، مس وجودمان زر شود.

در مکتب حافظ، باید تسلیم بود و راضی به رضایت ساقی هستی:

«چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند *** گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر»

گزارش گریِ روز موعود

حافظ، کوچه به کوچه و راه به راه، جست وجوگر خسـتگی ناپـذیر محبوب گمشـده خویش است که نام و نشانی نـدارد. همه جـا هست و هیـچ جـا نیست؛ هر روز به رنگی و هر آن، در شـأنی در کـارِ جلوه گری است؛ همو که با صـد هزار جلوه، بیرون آمده تا انسان کامل، او را با صد هزار دیده تماشا کند:

«با هیچ کس نشانی زان دلْسِتان ندیدم *** یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد»

حافظ، گزارش گر برآمدن موعود هم هست و در غیاب شعرِ تَرَش، به خاطرمان می آوَرد که دل به دُردانه ای باید بست که آمدنی است؛ همو که غم زُداست و راحت آفرین؛ زیباست و زشتی ستیز:

«یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور *** کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور»

قدر حافظ شیرازی را همه آن نسل هایی می دانند که تا دنیا دنیاست، غزل خوانِ دفتر پُرارجِ سروده های اویند؛ آن رهاوردهای دنیای برترِ که به مددِ دستان هنرشناس حافظ، به ما آدمیان پیش کش شده است.

روزش مبارک!

غزل هایت چقدر در من رواج دارد!

سودابه مهیجی

«کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد *** هرکه اقرار بدین حسن خداداد نکرد»

ای «حسن خداداد»! من بارها تو را اقرار کرده ام، که واژه هایت، از پس قرن های دور، دستم را به آسمان وصله زده و با کلام تو، من در تمام لحظه ها قد کشیده ام.

اقرار کرده ام که وقتی غزل های تو به گوشه گوشه خلوت هایم سر می زنند، خدا بر من زیباتر می نگرد و اشک ها، ادامه هستی ام می شوند.

اقرار می کنم که با سروده های تو ــ آتشفشان های همیشه ــ، مسلمانی را از نو متولد می شوم. چقدر می شود با تو غریبی نکرد و از تمام بغض های کز کرده زندگی، قصه گفت!

چقدر می شود در سایه نفس های تو ــ آموزگارانِ ناگزیر ــ، به ملکوت پروردگار، پناه برد!

... و تو چقدر در ایمانِ نوسفرِ من رواج داری! غزل هایت چقدر در من رواج دارد!

تو را می شناسم و نمی شناسم

با دهانی که اشارت گویِ راز و رمزهای نهانی ست؛ با دلی گویا و خموش، بر طاقچه همیشگی خلوت من نشسته ای و تمام لحظه هایم را نظاره می کنی.

بی قراری ها و دل دل زدن هایم، اشک های گاه و ناگاهم، انتظارهای عاشقانه و اندوه های دل فرسایم... همه را دیده ای... همه را با تو گفته ام...

تو را خوب می شناسم... بارها در کوچه پس کوچه های کنایات و اشارات رندانه ات دویده ام و گاه، سردرگم و مبهوت، به نا کجا رسیدم و گاه، ره یافته و به جواب رسیده، سر از اجابت و مژده های شکرین و بیت هایی امیدوار درآورده ام.

آری! تو را می شناسم و نمی شناسم.

با یاد کلک خیال انگیزت

سلطانِ تاجور عشق! در مکتب تو، باید چون کودکی نابلد، به «تحصیل عشق و رندی» بنشینم و «در آرزوی خاک درِ یار»، دل به نصیحت های پیر طریقت بسپارم.

باید در رکاب انفاس مسیحاییِ تو، در لحظه های نفس گیر بی قراری، با یاد «کلک خیال انگیز»ت، میهمانِ قرار شد، و «پند پیر دانا» را از جان خویش، دوست تر داشت.

باید سرسپرده گفتنی های سحرانگیزت، به بزم گاه غزل رفت؛ آنجا که شورِ کلام تو، «نفس باد صبا» را «مشک فشان» کند؛ آنجا که هر دلِ عاشقی، «از دور بوسه بر رخ مهتاب می زند».

تماشاگه راز

«ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان»! تو نامحرمِ این دلدادگیِ دیرینه نیستی. دستم را بگیر و مرا به «تماشاگه راز» ببر؛ همانجا که «عرشیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند» و «دست افشان غزل می خوانند»؛ همانجا که «ساکنانِ حرم ستر و عفاف ملکوت»، «اجر صبرِ» هر «ناله شبگیر» را آب حیات می آورند و شکرانه وصال ابدی را «هر دلی در حلقه ای در ذکر یارب یارب است»!

رازهای نهان را در من جاری کن، تا از «فراز و نشیب بیابان عشق» نهراسم و در صحرایی که به شوق کعبه قدم خواهم زد، از سرزنش های «خار مغیلان»، پروا نکنم... تا بیاموزم که «نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست»... تا بدانم

«ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند *** هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند»

تا یقین کنم «هیچ راهی نیست کان را نیست پایان»... و آن گاه، دور مانده از تردید و سراب و فریب، با دلی لبریز امید و سودای عافیت، «دست از طلب ندارم، تا کام من برآید».

ص:۱۳۲

آویخته به شاخه شعر حافظ

نزهت بادی

حافظ، چون نی لبکی است که گویی بر لبان خداوند نشسته و آهنگ دلنشین کلام او را می نوازد.

اگر او را لسان الغیب می نامند، بدین سبب است که وجودش را از خود خالی کرده تا صدای نجوای خدا در او بپیچد؛ وگرنه کدام شاعر را دیده ای که پای در زمین داشته باشد و زبان به وصف عالم معنا باز کند؟!

آن کس که دست و پای در غل و زنجیر تمناهای دنیوی دارد، کجا می تواند پر و بال در ساحت قدس ربانی بگشاید و زمزمه های محرمانه آسمانیان را برای زمینیان بسُراید؟!

شعر حافظ، نیایش است؛ رابطه ای در سکوت و خلوت؛

مگر نه اینکه صدا در سکوت به گوش می رسد و نور در تاریکی دیده می شود؟!

حافظ، از همهمه و سر و صدای بیرون و درون هستی اش بریده است تا فقط صدای آواز خدا را بشنود و آن گاه آن را برای گمشدگان در هیاهوی دنیا، تکرار کند.

آن همه اشتیاق و طلب که مردمان برای تفأل به دیوان حافظ دارند، از نیاز مردم به گفت وگو با خدا برمی آید و چون دستشان از دامان خلوت و نیایش با حق کوتاه است، به درخت شعر حافظ می آویزند تا نسیم کلمات، آنها را تا محراب راز و نیاز و دعا ببرد.

شاعر شاعران جهان

حسین امیری

بر چلیپای زلف معشوقان مشرق زمین و پیشانی ماه بلند آسمانم، شعر تو را به نستعلیق و معلا نوشته ام.

بر قهوه خانه خاطراتم پرده ای زدم که صورت خیال تو، شاه بیت نقوش آن است.

پرده ای زده ام قهوه خانه خاطراتم را که صورت خیال تو، شاه بیت نقوش آن است.

ای شاعر شاعران جهان، کدامین نقش در عالم تصویر، به پای نقش های شعر تو می رسد؟!

چه کسی جز تو می تواند نقش عالم معنا را بر زمین خیال رسم کند؟!

شعرت، رنگ امید است

ای حافظ قرآن حقیقت، شعرت رنگ امید است و نوید سلامت.

به سرمنزل سلمای خیال، صد کاروان شیدای سرگشته به چنگ و سرود، عاشقانه می خوانند. دیوان حافظ پدربزرگ را مژده وصل می شنوم از نوروز شعرت. ای همیشه بهار تازگی، چه کسی جز تو پیام آسمان را به زبان زمینیان ترجمه کرد! چه کسی جز تو، راز کاینات را بر کودکان حقارت زمین فاش کرد؟!

اگر خدا تو را نمی آفرید...!

به هفت منزل و هفت امارت بالا ـ بلند، هفت مؤذن، به هفت نوای آسمانی می خواندند؛ شعری را که به وصف شمایل آن محموده الخصائل گفتی.

هفت امپراطور هفت آسمان، به شکرانه شعرت، صله ای خواستند؛ پس آسمان، فرشی شد زیر پای خیالت، زمین حقیر آمد و زمان تسلیم شد.

چقدر زمین بی ترانه بود، اگر خدا تو را نمی آفرید!

حافظ بی همتا

چگونه می شود شعری برای تو گفت، وقتی تمام واژه ها به سفارت خانه خیال تو پناه آورده اند؟! چگونه می شود نقشی برای تو زد، وقتی خیال در سخنت به نهایت مانده است؟!

تو، موضوع هیچ شعری نمی توانی باشی؛ که شعرها بعد از تو حقیرند و صناعت بعد از تو ناتوان.

کاش می شد هیچ وقت موضوع هیچ سخن گفتنی نباشی، ای کمال سخن، ای حافظ بی همتا!

«صدای سخن عشق»

محمدکاظم بدرالدین

امروز، در لحظه های شیرازی ما، غزل های شوق جان می گیرد و با حافظه ای پر از اردیبهشت و «صدایِ سخن عشق»، در بهارستان واژه ها گام برمی داریم.

ص:۱۳۴

گلگشت شگفتی است حافظ! امروز، آواز هر قناری، بوی فال می دهد و امید.

در دستان هر قاصدکی، پیغامی از جانب دوست می درخشد و خستگان را نوید می بخشد.

«ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد»

«مجلس انس»

حافظ، تو را به «مجلس انس»ی می برد که یک سو ساقی نشسته است و دیگر سو ندیمی نیک نام.

«عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام *** مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن *** هم نشین نیک کردار و ندیم نیک نام»

اصلاً خودِ حافظ، مجلس انس است و...

«حافظ»، پیش از اینکه ما بشناسیمش، عاشق بوده.

«عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست *** دیرگاه ست کزین جام هلالی مستم»

و این آتش عشق، با تربت او گره خورده است.

«بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر *** کز آتش درونم دود از کفن برآید»

و دستِ آخر ــ بعد از این همه سوختن در عاشقی و جانب وفا نگه داشتن ــ شرمنده کم خدمتی خویش است.

«چگونه سر زِ خجالت برآورم بَرِ دوست *** که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم»

جذبه شعر حافظ

معصومه زارع

برای ما که با سخن دلنشین و نگاه عمیق تو انس گرفته ایم، حال و هوای قاصدک ها را داری. نخست باید فاتحه ای خواند، چشم را بست و دل به صداقتت سپرد؛ آن گاه، قاصدک شعرت را فهمید که آمده و زمزمه اش را آغاز کرده است. گاه، باز می داری و گاه راه می نمایی و از ندانسته ها سخن می گویی.

در شیرینی کلامت، تلخی ایام، از کامِ جان و یاد ما رخت می بندد. غرور آرزوها، در جذبه آن می شکند و در امواج مهربان شعرهایت رها می شود.

دل شیدا

تو از احوالِ عشق، این راز سر به مهرِ هستی می گویی که چون آشکار شود، هویت خود را می بازد و من چقدر در جادویِ سخنانت، چیز آموخته ام!

حرف های تو از دل برآمده اند؛ از دلی که مالامال شیدایی است و از جذبه حق مست.

ادبیات پارسی، با جاریِ غزل هایِ تو، تا دوردست ها دامنِ لطافت و شیوایی گسترده است.

تو، حافظ کلام ایرانی، هویت شرقی، گنجور واژه های فارسی و خوش ترین خاطره تاریخی؛ اگر چه برای قرن ها، معاصر مانده ای و می مانی.

تفأل

سودابه مهیجی

عطر گل های بهاری می رسد

موسم شب زنده داری می رسد

از پس برف و سکوت سر به مهر

آفتاب بی قراری می رسد...

محرم اسرار! ای دانای عشق!

رهسپارِ هر دیاری می رسد

آه، اما آن مسافر، آن امید

از فراسوی غباری می رسد؟

کاش می گفتی که آیا صبح وصل

بعد از آن چشم انتظاری می رسد؟ ...

باز کردم دفترش را مضطرب...

خنده کرد و گفت: آری می رسد...!

ص:۱۳۶

عید سعید فطر

اشاره

شنبه

۲۱ مهر ۱۳۸۶

۱ شوال ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۱۳

بهار، در پس سی امین روز

محبوبه زارع

بهار کبریا، شاخه های بلوغش را بر پنجره شهود ما گسترانده و عطرِ دل انگیز ملکوت را بر ما ارزانی داشته است. بهار را دریابیم و این ابلاغ خجسته را در پی سی امین روز مهمانی، پاس بداریم؛ چرا که همین است پیام روشن رمضان و همین است رسالت افطارهایی که در پس سی روزه، بر جان ها حلول می کنند.

تبسم فطر

مسافر، به مقصد رسیده و بار، به منزل. کاروان رمضان، در منزل فطر، توقف کرده است. ساربان یگانه، کوله بار را در تجرد روح مسافر، به فراسوی سبکبالی می خواند و این، آغاز نزول آرامش در بلوغ دل او خواهد بود.

چه عیدی بالاتر از این ابتدای متعالی؟! چه جشنی دلنشین تر از تبسم به روی دقایق فطر؟!

ص:۱۳۷

پایان ضیافت سی روزه

دستانِ بی نهایت خداوند، سفره مهمانی یک ماهه را جمع می کند تا گستره ای نامتناهی را بر اشتهای انسان، عرضه دارد. تصرّف در متن فطر، امضایی است که بر کارنامه رمضانی هر عاشق زده خواهد شد. سایبان مهربانی خداوند؛ گسترده تر خواهد شد و روشنای ازلی هدایتش، تداوم خواهد داشت. این، همان بشارتی است که پیامبر فطر، به ابلاغش مبعوث شده است.

بهانه ای برای خدا

جماعت! این فقط عید نیست؛ بهانه ای خالقانه است برای کرامت و بخشندگی؛ فرصتی است تکرار ناشدنی، برای اجابت همه نیازهایی که چشم به آستان رمضان دوخته بودند. پس درمی یابیم این شکوه مبارک را و با هم ترانه ممتدِّ عبودیت را بخوانیم؛ چرا که همگان معترفیم بر عطش وصل و مرتکبیم بر شور مسلمانی! مبارک باد این عید بر همه عاشقان صبح!

تولدی دیگر

رزیتا نعمتی

یا اهل الکبریاء و العظمه!

اکنون که خورشید عید سر می زند، چشم انتظارم تا از جود و جبروت تو، خود را میان اهل رحمت و مغفرت بیابم که این شعف، از تصور بخشش توست؛ نه از تجسم اعمالم.

قصد آن دارم، چشم هایی را که در نهر رمضان تو شست وشو کرده ام، دیگربار به غبار گناه نیالایم.

به راستی، عید روزی ست که در آن معصیت تو نباشد. دستم را بگیر تا از همین نقطه، تولد دیگری را در خود شروع کنم.

عید فطر ــ پایانی برای شروع

به نماز می ایستم و پنج تکبیر می زنم بر دنیا و هر آنچه مرا از نوازش نسیم رحمتت دور می سازد. می خواهم حسن ختام میهمانی ات، ابتدای آشنایی تازه ام با تو باشد.

اکنون به مـدد عبورم از بـاغ صـیام، عطر گـل های تازه عبودیّت را آن چنان در سـر دارم که بیـدارتر از همیشه، می بینمت. چه شیریـن اسـت طعم میوه هـای آسـمانی تـو، آن هنگـام که دست بر قنـوت نمـاز عیـد بر می داریم و تـو را زمزمه می کنیم: «اَنْ تُدْخِلَنی فی کُلِّ خَیر...»

«دارد به خنده چشم جهان باز می شود *** یعنی که عید فطر تو آغاز می شود»

مهر تأیید بر رمضانی ها

نمی دانم در امتحـان تو از قبول شـدگانم یـا نه؟ امـا کارنـامه لرزان چشم ترم را بر گونه هـایم ببین که توان سـیلی خشم تو را نـدارد. اکنون که نشسـتن بر خوان روزه تو، قلبم را شـکننده کرده است، بازگشـته ام تا به مُهر تأییـد، مِهر و امیـد را از تو طلب کنم. مبـادا پس از امروز، در روزمرگی ها غرقه شوم و عهـدم را با تو تا رمضانی دیگر نگاه نـدارم! عیـد فطر، منزلی است برای پوشیدن بهترین لباس روح در موسم دیدار تو، تا مگر پسندت افتم و در بند بندگی ات اسیر شوم.

«صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود *** کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو»

ادامه تحصیل

بارالهـا! عیـد مرا، میهمـانی خـداحافظی بـا ملکوت قرار مـده که من برای ادامه تحصـیل تو، امروز را قرار داده ام تا برای معراج روحم، پلکـانی از روزهـای عمرم بسازم. چه شـیرین است رسـیدن به بام رضایت تو، آن هنگام که زیر آسـمان، در قنوت نماز عیـدم دست نیازم را پر از شـفقت می کنی و مرا تهی دست باز نمی گردانی! می دانی که دسـتاویزی جز تسبیحات فاطمه(س) در تعقیبات نمازهایم ندارم که از تهی دستان، جز وام گرفتن از آبروی محمد و آل او کاری برنیاید.

«بهشت اگر چه نه جای گناه کاران است *** بیار باده که امید من به بخشش اوست»

ـ طلوع عید فطر، طلوع آدم است از قعر ظلمت گناه؛ مبارک باد صبحی که خورشید و انسان، هر دو پس از سیاهی، آغاز می شوند!

ص:۱۳۹

صبح عید

فاطره ذبیح زاده

صبح که با عود و اسپند عید به سراغم آمد، تنم روشن تر از همیشه به استقبالِ خدا رفته بود؛ یا نه، خدا با آن لبخند همیشگی اش که جان مشتاقِ مؤمنین را نوازش می دهد، مرا به خود خوانده بود.

پاهایم طوری در مصلا می رفتند که انگار از آنِ خودم نبودند. در شادیِ سرزنده ارواحی به وجد آمده بودم که یک ماه، در بزرگ ترین ضیافتِ آسمان، رنگ و روی ملکوتی شان گُل کرده بود.

نماز عید فطر را که تکبیر گفتند، بعد از آن صف های طویل که از جنس بلوری ترین آدمیان بسته شد، ملائک بودند که تا هفت آسمان قامت می بستند.

در نمازی چنین باشکوه، آن لحظه که دست هایم به دستگیره شفاف قنوت آویخته بود، گویا بهشتی ترین دقایقم، بر گستره زمینِ خاکی می گذشت! با نوای موزون جنتیان می خواندم؛ با کلماتی که در ناب ترین لحظه ایمان، تراوش کرده بودند: «أللَّهُمَّ أَهْلَ الْکِبْرِیاءِ وَ الْعَظَمَهِ، وَ أَهلَ الْجُودِ وَ الْجَبَرُوتِ وَ أَهْلَ الْعَفْوِ وَ الرَّحْمَهِ وَ...».

یک جان پاک

هر مؤمنی، شبیه جوانه شادابی است که از همین امروز، دوباره در زمین بِکر وجودش کاشته شده است؛ چون کودکی که از لحظه حالا، به بلوغ زندگی رسیده باشد.

وقتی رمضان، سوزنده پشته های پلشتی و گناه است؛ وقتی تازه ترین نَفَسش را برای طهارت نفْس و تزکیه جان های خدایی از هر غل و غش، می دمد؛ باید که وقت رفتنش، از تو، یک جان پاک باقی بماند و یک روح آماده بالندگی.

رمضان، مجالی برای پرواز بود

رمضان، ماه میهمانی آن یکتایِ کریم، بار سفر بست و از دیار روزمرگی مان کوچید؛

چون بهاری که در انتهایِ فصلِ سحرانگیز رویش، بوستان های سبز و خرم را به قدم هایِ داغ تابستان، وا می نهد. اگر چه دلتنگیم برای سفره ساده نان و خرمایش، برای برکتی که در خوانِ

افطارمـان سـرازیر می کرد، برای سـحرهایش که نجوای صـمیمی خـالق در لحظه هـایش شـناور بود، برای شب هـای بی مـانند قَدرش که جان های سالک را در عشق ازلی محبوب ذوب می نمود؛ ولی می توان با حلاوتی که در کام ایمان مان ریخته، به تمـام مـاه هایمـان رنـگ خلوص و بنـدگی بزنیم. رمضان، در کلاس مانـدگار انسان سازی اش، چشـمه جوشان معرفتی جاری سـاخت هـاست که در آن می توان تـا همیشه، غبارهـای گنـاه را از تنِ بـاطن شـست وشو داد و در برابر آفتاب درخشان ایمان آویخت؛ اگر خود، گوهر وجود خویش را یافته باشیم!

عید رمضان

بهزاد پودات

«عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت *** صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت»

دلم برای شب های استجابت دعا تنگ می شود؛ برای قرآن به سر گرفتن ها و الغوث الغوث گفتن های شب قدر.

دلم برای سـحری خوردن هـا و افطـاری خوردن هـا تنـگ می شود؛ دلم برای ربنا گفتن های موقع افطار و اذان تنگ می شود. رمضان رفت و عطر و بوی قرآن را با خودش برد؛ قرآن خواندن هایی که ثواب چند برابر داشت.

ولی خدا را شکر که سربلند از امتحان بیرون آمدیم. صد شکر که به عید رمضان رسیدیم و صد حیف که آن روزها و لحظه ها و دقیقه ها و ثانیه ها گذشت.

خدایا! آنچه در توانمان بود، انجام دادیم. به فضل و کرمت از ما بپذیرا!

عید صالحان

حس می کنم سبک شـده ام؛ یـک مـاه پرواز در باغ ملکوت، یک ماه شـست وشوی روح، یک ماه در محضـر دوست بودن، شرایط پرواز را مهیا کرده است.

حس می کنم خودم را می فهمم و خودم را پیدا کرده ام.

امروز، روز عیدی است که صالحان، چشم به راهش بودند؛ روز عید فطر؛ روز رهایی از همه رذایل و پلیدی ها.

ص:۱۴۱

وداع با رمضان

نفیسه بابایی

در تنگنای روزمرگی، از پشت جاده های تاریک گناه و وسوسه، به دست های پر نیازمان آموختیم که تنها رو به آسمان بی کران کرامت و مهربانی تو دراز شوند و در ورای سیاه ترین لحظه های تنهایی، به امید نور روشن درگاهت، به انتظار بنشینند.

پروردگارا! زنگارهای سیاه دل را در جام طلایی رمضان شست وشو داده و با روحی تطهیر شده از هر آنچه ناپاکی، به سویت می شتابیم.

خدایا! در ناب ترین ثانیه های راز و نیاز با تو، میهمان سفره های رنگینت بودیم و در تپش نبض تند زمان، چه زود، بدرقه کردیم روزهای روزه داریمان را و حالا با روحی سرشار از معنویت و دل های لبریز از مهر تو، دست های در هم گره شده ای که بوی وحدت می دهند و شعارشان همدلی است، با قدم های استواری که مقصدشان یک پارچگی است، به استقبال روز موعود می شتابیم؛ در شکوه و عظمت نماز عید، غرق شده و با رمضان وداع می کنیم. فرشتگان آسمان، رشک می برند به این همه یکرنگی و اتحاد ما.

الهی! نگذار که روزهای بعد از این، عطر پاک رمضان را در یادها گم کند.

ص:۱۴۲

روز جهانی نابینایان (روز عصای سفید)

اشاره

دوشنبه

۲۳ مهر ۱۳۸۶

۳ شوال ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۱۵

دلت، از آفتاب پر است

معصومه داوودآبادی

خاطرات تاریکم را قدم می زنم و به آفتابی فکر می کنم که روزنه های جان و دلت را پر تلألؤ کرده است. از تو می گویم که راه دراز شهر آینه را یک شبه طی کرده ای.

از تو می گویم که سپیدترین قافیه ها را در قصیده زیستنت داری.

ای چکامه امید! روشنای حضورت، این خیابان های گم شده در نور و رنگ را از سکه انداخته است. اراده آهنین شانه هایت، این دست های تُرد را بشارت پایداری است.

عصای سفید

ای دوست! برای ما که پاهای گم شده در بیراهه مان، واحه های سبز زندگی را از یاد برده است، عصای سپیدی هدیه بیاور. نگاه کن چگونه کوچه های بیهودگی را مسافریم! چشمان ما را با دیده بینای دلت، به شهر جست وجو و ادامه، رهنمون باش. شکستن حصارهای تیرگی را در بلبشوی چراغ ها و نئون ها بیاموزمان. با ما سخن بگو؛ کلام آفتابی ات را منتظریم.

ص:۱۴۳

در باغ های تکاپو

بهار، طراوت جان توست، وقتی کوچه باغ های تلاش و تکاپو را قـدم می زنی و کفش های امیـدوارت، خاک را نهال نور می کارد. پنجره، قلب پر تپش توست، آن گاه که دشت های رها شده در سیاهی را با تار و پود جانت، روشنگری می کنی.

تو را دیـده ام؛ در جاده های مبارکِ دانش و آگاهی، در خیابان های ارجمند هنر، در میدان های باشـکوه قهرمانی، و پشـتکار بی نظیرت را بالیده ام. مادران وطن، عزم بلندت را افتخار می کنند.

قلب اگر کور باشد

نزهت بادی

دنیا، تماشاگه راز است و راز را با چشم نمی توان دریافت.

آن دنیـایی که چشم همه را به خـود خیره کرده و مردمـان را مسـحور خـویش نمـوده، فقـط یـک برهوت است که تو را توفیق ندیدن آن داده اند.

بهشت، در هستی توست؛ در هزار توی دلت که به منبع لم یزل نور، روشن است.

دل اگر تاریک باشد، هزار چراغ الوان و نئون، نمی تواند وجود آدمی را روشن کند.

قلب اگر کور باشد، هیچ دیده ای نمی تواند لطف و زیبایی هستی را ببیند.

آدمی، رویین تن هم که باشد، شیطان می تواند چشم هایش را نشانه بگیرد.

نهایت کمال انسان در این است که از همه چیز جز خدا چشم بپوشد و بر خواسته هایش دیده فرو ببندد.

پس چه جـای افسوس و حسـرت که چشم هـای تو را به روی دنیـا بسـته انـد؛ تو به پنجره علاقه بینـدیش که باز است و چراغ رابطه که روشن است.

عشق، راز است؛ راز رسیدن به خدا.

و خدا را با چشم نمی توان یافت؛ او را دل های شکسته منزل است، نه دیده های باز!

ص:۱۴۴

با دلت نگاه کن

رقیه ندیری

نگاه کن؛ با تمام وجودت نگاه کن! دنیا کوچک تر از آن است که نتوانی پیدایش کنی و به کنه آن برسی. درختی و کوهی نیست که در تو قد علم نکرده باشد.

دریاها، تداوم امواجشان را و توالی جزر و مدشان را در تو تکرار می کنند. هیچ دشتی به گستردگی سینای سینه تو نیست و قلب تو شاید شلوغ ترین بندر دنیا باشد؛ آنجا که کشتی ها به امن ترین ساحل خیال می رسند. شاید هم قلبت متروک ترین کلبه آن سوی جنگل باشد؛ یا سوت و کورترین غارِ جامانده در کوه و یا بی عابرترین کویر.

ولی هر چه باشد، دنیا با تمام فصل هایش، با همه فراز و فرودش، در تو جریان دارد و نبود رنگ و نور، نمی تواند بین تو و کاینات، حصار بکشد.

دیدن یا ندیدن؛ مسئله ای نیست!

دنیا در صدای پرندگان خلاصه می شد؛ در چکه چکه باران، در هوهوی باد، در طنین خنده کودکان، لالایی مادران؛ ولی امروزه در بوق ماشین های در ترافیک مانده، دود و سیمان و آهن و... .

دنیا دارد در گفتمان های پوچ و در کنگره های همه کاره و هیچ کاره، خلاصه می شود و تو، در این دنیای مدرن، جریان داری؛ در قتل عام های حوالی فلسطین، در خیابان های بی پناه بغداد، در کوچه پس کوچه های تهران؛ تو داری دنیا را نفس می کشی و آن را حس می کنی؛ پس دیدن یا ندیدن نمی تواند مسئله ای باشد.

چشمانت بسته نیست

فاطمه پهلوان علی آقا

چشم می گشایی بر حریم خلوت پروانه ها؛ با بال هایی سفید که عصای دستانت شده اند.

چشم می گشایی بر آبی آسمان؛ با دریایی از نور که دلت را چراغانی کرده است.

ص:۱۴۵

چشم می گشایی در حضور همیشه سبز معبود؛ با سجاده ای از عشق که بر پیشانی ات، مُهر تسلیم و بندگی زده است.

چشم می گشایی به روی این همه زیبایی بی حد آسمانی و با نور جانت، لطافت خداوند را در گلبرگ های سفید یاس و نسترن و اقاقی، لمس می کنی.

تو به روی سبزی درختان، سرخی گل ها، آبی دریا، طراوت باران و ترنم همیشه جاری آب ها، چشم دل می گشایی و امید و بودن را ترجمه می کنی.

«چشم دل باز کن...»

هر چند که چشمانت، بر روی رنگ های دنیا، بسته است؛

هر چند که چشمانت، بر لبخند صبح و آسمان تیره شب، پلک نمی گشایند؛

هر چند که چشمانت در روشنایی رنگین کمان هزار رنگ خداوند، خاموشند؛

ولی مگر شرط درک غایت خلقت، فقط چشم سر است؟!

مگر نوشیدن جرعه ای از چشمه همیشه جاری عشق، تنها با چشمان باز ممکن است؟!

و مگر متنعم شدن از خوان رنگین خداوند، تنها از آن مردمک هایِ رنگ بین چشم هاست؟!

هرگز! آنها که این گونه می اندیشند در زنجیر نگاه ظاهربین خویش گرفتارند و شاید از خاموشی نور دیده هاشان مأیوس. باران رحمتی باید؛ تا طرز نگاهشان به دنیا را جلایی دوباره بخشد؛ چرا که همسفران کاروانِ چراغ های خاموش، با چشمان بازِ دل، به روی دنیا لبخند زده اند. تو نیز این گونه، شب چشمانت، با سرانگشتانی نکته بین و نکته سنج، در نقطه های سیاه و برجسته اوراق، تجلّی و حضور را ترجمه کرده ای. انگشتان تو روشنایی دیدگان دنیاست.

بهترین هدیه خداوند

اگر چراغ دل خاموش باشد، چشم سر، از همه زیبایی های جهان، جز یک تابلوی تکراری و همیشگی، چیز دیگری نخواهد دید.

اگر چراغ دل خاموش باشد، امید چشم های روشن برای پرواز، بیهوده است.

ص:۱۴۶

اگر چراغ دل خاموش باشد، همه چیز در بطالت و روزمرگی و خستگی، خلاصه خواهد شد؛ فقط دلی روشن می تواند، دستان نوازش خداوند را بر روی گونه های تب دار گل ها، لمس کند.

دل روشن، در نفس های نسیم می تپد و در تار و پود جانش، معطر می شود.

دل روشن، برای دیدن ریزترین ذرات عالم هم نیازی به چشم سر ندارد.

به پاکی عصای سفیدِ دستانت سوگند، دل روشن، بهترین هدیه خداوند است.

زیرنویس

ـ هر چند که چشمانت خاموشند؛ ولی اعجاز انگشتانت، تجلّی گاه حضور جاودانه توست.

ـ نقطه های برجسته دست نوشته هایت، ترجمان واژه واژه امید قلم های پویاست.

ـ ترحم را دیدگان ظاهربینی می طلبند که از دیدگان خاموشِ دل های روشن، تنها خاموشی را می بینند.

روز جهانی غذا

اشاره

سه شنبه

۲۴ مهر ۱۳۸۶

۴ شوال ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۱۶

کاش گرسنه ای نبود!

فاطره ذبیح زاده

گاه از کنارِ گندمزاری گذشته ام که با شانه هایی آکنده از خوشه های برکت، سر بر گیسوان طلایی خورشید، آرمیده بود و ساقه هایش، سرخوش از هیاهویِ پرندگانی که به دانه چینی آمده بودند، زیر دستانِ ملایم نسیم تاب می خورد.

خیلی وقت ها خوشه هایِ نورسِ برنج را که دیده ام، به یاد همّت مردانه ای افتادم که ساقِ پایش در رطوبت گِل آلود شالیزار، خیس می خورد، تا ذائقه اش از لذت محصولِ حلال، سرشار شود.

گهگاه درختی را در کنار جاده رفتنم دیده ام که با سرخی سیب هایش، به کودک گرسنه رهگذر، چشمک زده است و با سرشاخه های گشاده و مهربانش، دامنِ کودکانه خواهش را از یاقوت های خوش رنگ سیب، لبریز کرده است.

بارها و بارها، سخاوت بی مانند خاک، مرا متحیر کرده است؛ وقتی که جوانه ای کوچک را در آغوش گرم و مادرانه اش می گیرد تا روزی، میوه های زرین اش را پیش کش مخلوقات خداوند کند.

و هر بار آرزو کرده ام کاش آدمی به قدر طبیعت پروردگارش سخاوت داشته باشد و انسانیتی که مظهر لطفِ بی کران خداست، به قدری فراگیر می شد که دیگر نادارى سر بر بالینِ گرسنگی، نمی گذاشت.

ص:۱۴۸

روزی رسان خداست؛ اگر...

پرستو برای چندمین بار از بالکنِ چوبی خانه پرید و در پیِ غذایی برای جوجه های کوچکش، به تقلا افتاد.

جوجه ها مثل همیشه، با دهانِ گشاده منتظر آمدن مادر ماندند و گویا تردید نکردند که پرستوِی مادر، سرانجام با غذایی در منقار باز می گردد.

جنبش و حرکت این همه مخلوق در طبیعت گسترده و زیبایِ خداوند، به من می گوید که هیچ مخلوقی در گشادگیِ دستان رازق خداوند شک نمی کند یا آنکه چیزی شبیه توکل در جان موجوداتِ عالم شناور است.

گویا به غریزه، آن چیزی را یافته اند که ما در آیه های نورانی خداوند یافته ایم:

«او همان خدایی است که شما را آفریده و سپس روزی داد»(۱) «و او از جایی که گمان نمی رود، روزی می دهد و هر کس بر خداوند توکل کند، برایش کفایت می کند».(۲)

چشم به راه عدالت

خدای من! از تو می خواهم روزی بیاید که در تمام دنیا، دیگر کسی در حسرت لقمه ای غذا نماند؛ چه در کشورهای فقیر افریقایی چه در خیابان های پایین شهر، و یا حتی در کوچه های تاریک و تهی دست کشورهای متمدن!

دعا می کنم مرد دلسوخته کوچه های کوفه برگردد، تا دستان یتیم نوازش، ناشناس و بی صدا، کیسه نان و خرما را در پشتِ درهایِ نداری مردمان، با سادگی و بی ریایی یادگار بگذارد.

دعا می کنم به جای آن همه موشک و آن همه بمب های رنگارنگ، برای کشورهای فقیر، گندم هدیه ببرند و بر سفره خالی شان، نان گرم مهمان کنند.

۱- ۱ . روم: ۴۰.

۲- ۲ . طلاق: ۳.

روز تربیت بدنی و ورزش

اشاره

پنج شنبه

۲۶ مهر ۱۳۸۶

۶ شوال ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۱۸

موسیقی جاری نشاط

محمدکاظم بدرالدین

سلام!

مثل روزهای گذشته، با بوی تازه خورشید برخیز؛ با عطر فرحناک شادمانی ها. یک، دو، سه؛ لبخند زندگی، تبسمِ هستی، یک پارچه سرور.

ریه ات را از اکسیژن پاک تندرستی سرشار کن!

قدم بزن!

سطرهای صحیح جوارح ات چنین می گویند که کتابِ آینده برای توست.

برخیز و همگام با ورزش، همپای نرمش، تمامیِ اندوه های ژولیده روزانه را دور بریز!

یک، دو، سه؛ اینها آهنگ هایی پرطرب است که در زیر و بم آن، تندرستی شکل می گیرد. تن ساخته می شود و روح فرحناک می شود.

یک، دو، سه!

امروز نیز برخاسته ای؛ مثل روزهای گذشته؛ برای خوش کامی و سلامت.

یک، دو، سه؛ سر بالا؛ دست ها باز، برای در آغوش گرفتن بهروزی!

ص:۱۵۰

موسیقیِ تحرک، در همه بوستان های شهر جاری است.

همه جا طنین ورزش است. موج سالم جنبش، در جامعه نشاط.

برخاسته ای؛ با عضلاتی از تندرستی برای ستیز با آخرین بازمانده های غم.

برخاسته ای؛ با احوالی از آبیِ آرامش.

همیشه رو به راه ترین واژه ها، در خدمتِ سلامتی است. مشعل فعالیت های هر روزت روشن!

همّت کرده ای و اندوه، شکست خورده ای تیره بخت خواهد بود رو به روی همتت.

تصنیف موزون ورزش

ستایش های آسمانی این خاک، ارزانیِ ورزیدگی تنت!

سبزینگی لحظات درخشندگی و رُستن، وامدار پویایی توست.

تصنیف موزون ورزش، یعنی به کار افتادنِ رویش و خنده؛ به گردش درآمدنِ جوشش و کار.

... و هیچ قصیده ای نغمه پرداز والایِ سلامتی ات نیست؛ چرا که اندیشه ای سالم در گرو آن است. تویی که با شادترین حرکات، صبحدمِ تفکر و ابتکار را می آفرینی.

ازدواج حضرت رسول اکرم(ص) با حضرت خدیجه کبری(س)

اشاره

یک شنبه

۲۹ مهر ۱۳۸۶

۹ شوال ۱۴۲۸

oct.۲۰۰۷.۲۱

دو لبخند معطر

عباس محمدی

انگار که خداوند، چراغ ستاره ها را یکی یکی به سقف شب می بست، تا ستاره های چشمک زن، لبخندهای معطر دو انسان خجسته و گرامی را روشن کنند.

عطر فروردین، دهان خاک را پر از شکوفه کرده است. هر لبخندی که می بینی، عطر پیوند دو درخت همیشه بهار را می دهد. آسمان، روشن تر از روزهای آفتابی به شبِ زمین می تابد. درخت های مجاور عشق، سرک می کشند تا عطر باغ های ازل را حس کنند. ستاره ها یکی یکی می شکفند؛ روشن تر از خورشید.

غنچه های سرخ، لب به سلام باز می کنند. ـ شانه به شانه هم ـ دو فرشته زمینی پیامبرانه پرواز می کنند. روح دریا و اقیانوس با هم پیوند خورده است. هفت آسمان عشق، بال در بال، کوچه های کعبه را سیر می کنند. کعبه چراغان شده است. روح، در جان خاک دمیده است. رویش زمین آغاز شده. زمین، همه زمستان هایش را فراموش کرده است. اقیانوس ها، دریا دریا به زیارت کعبه می آیند.

ص:۱۵۲

دو بال یک پروانه

محمد(ص) و خدیجه (س)، دو بال یک پروانه اند؛ پروانه ای که همه گل ها را به سمت خود می چرخاند. پروانه ای که روشن تر از خورشید است. پروانه ای که همه آفتابگردان ها، هم پای آفتاب، سر به تماشایش می چرخانند. همه زیبایی های جهان، در لبخند محمد(ص) است. مشتاق، دست در دست خدیجه گره زده است؛ قدم های بلندش را به سوی زندگی برمی دارد تا همه روزهای آینده را امیدوار کند.

زندگی، به زندگی امیدوار می شود. آفتاب، شادمان است از اینکه فردا را با لبخند این زوج گرامی آغاز می کند.

پیوند سبز

سودابه مهیجی

دلِ جوان و پاک دامنی، با تمام بضاعتِ تهی دستی خویش، قلب بانوی ثروتمند قریش را در چنگ مهر خویش گرفت؛ دلی که با تمام بیست و پنج سالگی اش، تکیه گاه زنی چهل ساله شد و در پیوندی مبارک، از این پس، تمام روزگارِ خویش را با او قسمت کرد؛ پیوندی سبز، که آسمان و زمین را چراغانی کرد و نغمه ای آبی که اقیانوس ها و دریاها را به رقص و تلاطم برانگیخت. و خشنودی خداوند را رقم زد.

تقدیر خداخواسته

شب ها و روزهای طولانی تجارت و سفر، از خدیجه کوهی ساخته بود که تنها به غرور خویش دلگرم بود و دل به هیچ تکیه گاه و سرپناهی نمی داد. مردان بی شماری آرزو داشتند که سایه سرِ نازپروردِ قریش باشند و در کنار او، سری بالا بگیرند؛ ولی خدیجه(س) همای بلندپروازی بود که بر شانه هیچ کس نمی نشست؛ تا آنکه جوانی در تقدیر او پیدا شد؛ مردی که رخساره عصمتش، مصداق «وَ اَلْقَیْتُ علیک محبّةً منّی»،(۱) و پاک دامنیِ زبانزدش، دل از همه ربوده بود.

۱- ۱ . طه: ۳۹.

تقـدیرِ خـدا خواسـته، در هیئت پیونـدی به نام عشق، از دل های این دو سـر زد و دسـتان یکـدیگر را در دست گرفتند تا از این ازدواج ملکوتی، سرنوشت سبز دین رقم خورَد.

والدین بهشت

بر شما مبارک باد این نخستین گام های شانه به شانه هم که به سوی منزلِ یکی شدن می نهید.

این خانه، سقف رفیعی دارد و دیوارهایی بس خجسته.

این خانه، منزلگاه رسالت است و مهبط وحی... .

ای محمـد، تو آینـده پیـامبریِ خاتمی و تو ای خـدیجه، آتیه ایمانِ نخست و اسـلامِ اولین که به پیشـگاه محمـدِ مبعوث، تسـلیم خواهد شد.

شما همسرانِ برازنده، والدین بهشتید؛ والدین کوثر؛ والدین تمام عصمت روی زمین.

شما مربیان نخستِ وحی اید و آغوش های پذیرای اسلامِ نوظهور.

پیوند شما دلیل اتصال آسمان و زمین است.

سلام بر محمد(ص) و خدیجه(س)!

سلام بر دستانِ به هم پیوسته محمد و خدیجه!

سلام بر نسلِ در راهِ این پیوند!

سلام بر این شب مشعوف!

یتیمِ دیروزِ قریش و «امینِ» امروزِ مکه، دست در دست بانویی بی مثال و فـداکار، به آینـده سـرفراز خواهد رفت و از دامانِ این پیوند خدایی، دین خدا پشت و پناه خواهد یافت.

«عشق مقدس»

فاطمه سادات احمدی میانکوهی

از آن روزی که آن مجموعه کمـال و جمال را دیـده بود، لحظه ای از یاد او غافل نبود. کم کم دانست که بر سـر او چه آمـده بود؛ ولی یقین داشت که عشق او با هیچ رشته ای به زمین متصل نبود.

به هر حـال، آنچه آن لحظه دست از گریبـانش برنمی داشت، عشق به او بود. شـکیب نمی توانست کرد. آتش مقدسـی که در دلش روشن شـده و به جـانش افتـاده بود، اکنون چنـان زبانه می کشـید که در انـدرون وی، هرچه از شـکیب و صبر و آرامش یـافت می شـد، یکسـره سوزانـده بود. تنهـا یک راه داشت؛ عزیزترین گوهر در صـندوق بلورین و تو در توی دل هر زن، یعنی غرورش را زیر پای این عشق مقـدس، قربانی کنـد و خود، پای پیش گـذارد؛ آن هم زنی به حشـمت او؛ به زیبایی و شـرافت و حسب و نسب او.

«عقل گوید شش جهت راه است و دیگر نیست راه

عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها»

«پیوند مؤیَّد»

مجلس عقد است؛ عقد محبت و دلدادگی. جشن پیوندی آسمانی است؛ معطر و روحانی به تأیید الهی.

داماد، محمد(ص) امین مکه، معجزه حجاز؛ مجموعه کمال و جمال و فراتر از توصیف و مجاز است. عروس، دختر کمال است و شـیدای کمـال و جمـال مطلق؛ طـاهره زمـان، ملبس به لبـاس حیـا و پـاک منشـی، مبارک و پربرکت، مزین به زیور درایت و خردمنـدی، ادیب، هنرمنـد؛ انگشتری سـخاوت به دسـتش، تاج عزت و آزادگی بر سـرش، بر تخت راستی و درستی تکیه زده، زیبا و مقتـدر و نوانـدیش؛ سالار زنان گیتی و سـرور زنان زمان قریش؛ خـدیجه دختر خویلد که تمام ثروت و مکنت و خدم و حشم خویش که نه، تمام وجود و هستی خویش را در طبقی از اخلاص و عشق، تقدیم به بهترین خلق خدا کرده است. اکنون، پیشاپیش مرادش نشسته است «هنیئاً مریئاً یا خدیجه».

«راز پیوندها»

محمد(ص) و خدیجه(س)، دو ستاره درخشان شب های تاریک حجاز بودند.

محمد(ص) در عمق لحظه های تنهایی غار، خدا را یافته بود و خدیجه، خدا را در عمق تنهایی محمد(ص) می یافت. چشـمان محمد(ص)، جهانی را انتظار می کشـید؛ دور از ننگ های جاهلیت؛ سپید، نورانی، مزین به رنگین کمان معنویت. خدیجه(س) هم رؤیای طلایی آینده اش را در چشمان انتظار محمد(ص) می دید.

ص:۱۵۵

قلب محمد(ص)، در افق های وارستگی می تپید، قلب خدیجه(س) هم با صدای تپش قلب پیامبر خدا. تنگدستی محمد(ص) او را نزد خدیجه(س) چون نگینی بی رکاب و مرواریدی در تنگنای صدف، گرانقدر و دریایی ساخته بود، گذشت چندین بهار بیشتر در باغ عمر خدیجه(س) نیز او را به کمال تشنه تر و وجودش را برای قدوم سبز سروی چون محمد(ص)شکوفاتر ساخته بود.

و خداوند برای خدیجه(س) تاج عزتی چون محمد(ص) را خواست؛ و بر محمد(ص)، فرشته خویی چون خدیجه(س) را مونس و یاریگر قرار داد.

آری! راز پیوندها را باید در پس پرده حریر پنجره چشم ها، در صدای تپش قلب ها و در عمق تنهایی لحظه ها جست وجو کرد.

بانو، چیزی کم داشت

رقیه ندیری

بانو، خانه اش بزرگ بود؛ ولی نه به بزرگی تنهایی اش. ثروتش، اجاقی کوچک بود که گرمش نمی کرد. هیچ کس به همزبانی اش نمی رسید. بین نفس هایی که در رکود شهر می رفتند و می آمدند، گیر کرده بود.

اگر چه بام خانه اش سفره ای همیشه باز داشت و تنور مهربانی اش همیشه گرم بود و اهل شهر، پیر یا جوان و غالباً فقیر می آمدند و در متن کرامتش، نان و عشق می خوردند و سبکبال، به سمت خویش باز می گشتند؛ ولی او کسی را کم داشت؛ کسی که در هیچ کس نبود؛ در پیشانی و چشم های هیچ یک از مردهایی که به خواستگاری خنده ها و ثروتش می آمدند.

هم نفس مردی که از ابراهیم نبی(ع) سرشار بود

نمی دانم قصه تند تپیدن قلبش و به در گره خوردن نگاهش، از کجای شهر شروع شد.

نمی دانم او نیمه وجودش را از کدام بشارت یافت که عاشقانه ها به روحش پیچید و او را به منتهای خواستن رساند.

ص:۱۵۶

او می خواست هم ردیف زندگی و هم نفس فرداهایش، مردی باشد که از ابراهیم نبی سرشار بود. او امین دست های خود را می خواست؛ پس باید این راز را با کسی در میان می گذاشت.

فرقی نمی کرد آن رازدار، هاله خواهرش باشد، یا صفیّه عبدالمطلب؛ این دو زن، خوب می توانستند یاری اش کنند و آرزویش را به رادمرد شهر، به محمدِ روزهای قبل و بعد برسانند.

بی گمان تقدیر چنین بود که بانو خود به خواستن برخیزد و عشق را به یتیم نورسیده قریش پیش کش کند و این سان خدیجه سال های سختی پیامبر(ص) شود.

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

کدام جمعه رأس ساعت قرار؟

رزیتا نعمتی

مولای من! روزهای سبز دیدارت را در آینه خیال، آن قدر تکرار می کنم تا در ساغر نگاه عطشناکمان، جرعه ای از تبسم ظهورت را ارزانی داری.

در این فکر محالم که در سبزترین حادثه دشت خیالم فرود آیی و مهربانی را میان کوچه ها تقسیم کنی.

به روزهای ناگزیرِ انتظار

و در دقیقه های بی قرار

کدام جمعه رأس ساعت قرار

شکوفه می کنی زِ شاخسار؟

در انتظار دیدن توأم

ص:۱۵۸

بی تو

مولای من! بی تو، هر روز رنجی است که آغاز می شود تا صبح جمعه، به امیدی بزرگ برسد.

وقتی از جاده ها، تابوت ها، گل سرخ می آورند، دنیا به دنبال آینه ای می گردد تا تمام درد خویش را در آن منعکس کند؛ آینه جمال خویش را بنما تا منتهای تکامل انسان را در آن تماشا کنیم.

«دل می رود ز دستم صاحب زمان خدا را» *** بیرون خرام از غیب طاقت نمانده ما را

ای کشتی ولایت از غرق دِه نجاتم *** «باشد که باز بینیم دیدار آشنا را»

چشم انتظاریم

مولای من! بزم بی صفای جهان، بی مجلس آرایی تو، شوره زاری است که دریا را می طلبد. موسی صفت، از دست خود عصا را بیفکن تا بساط فرعون های زمانه را برچینی و در آیینه تجلّی، سرمایه تسلی عشاق خویش را فراهم آوری.

چشم انتظاران شمایلِ مصطفایی و فضایلِ مرتضایی ات را دریاب تا اصلِ اصیل عالم را با دست های قدرت خویش بنمایانی.

«ای هر دل از تو خرم، پشت و پناه عالم *** بنگر دچار صد غم یک مشت بی نوا را»

ای صاحب هدایت

مولای من، ای حجت خدا! کلید خزانه های زمان در دست های توست.

قرارگاه توحید را آباد کن که جز آثاری از خرابی، چیزی از آنها باقی نمانده است. در این دقیقه ها که صبا از نکهت کویت نسیمی سوی ما می آورد، از غرقاب فراق خود، راهی به سوی ساحل نجات بر ما بنما.

«ای صاحبِ هدایت، شکرانه ولایت *** از خوانِ وصل بنواز مهجورِ بی نوا را»

ص:۱۵۹

انتظار، حکمت دارد

محمدکاظم بدرالدین

گدازه های شعر غربت، همه انتظار را پُر کرده است.

احساس های ندبه ای، بر روی مفاتیح جمعه ها، اشک می ریزد.

جمعه، همه آن چیزی است که در برابر چشمانمان قد کشیده است؛ هویتی از نسل نورانیت و بندگی تام.

عصر غیبت است و چه باید کرد که روح شتابزده ما، قاعده انتظار را نمی داند؟

دوره چشم به راهی است و شاید هنوز جمعه های دیگری مانده باشد تا پی ببریم که در هر شکل و اتفاقِ این جهان، خاصیتی نهفته است. آری! انتظار، حکمتی دارد.

کسی چه می داند؟

کسی چه می داند، شاید همین جمعه، چشمان ما با تولد حقیقتی از بهار، آشنا شد و دل های ما یکی یکی شکفت!

کسی چه می داند، شاید تا آخرین برگ چشم به راهی، چیزی نمانده باشد!

شاید به فصل بلوغ تماشا، چند قدم بیشتر نداشته باشیم!

گوش به زنگ صدای پای ظهور

صداها می آیند و می روند و تنها آن آیه شفافی که از آمدنت می گوید، به دل ها می نشیند. صداها می آیند و من هنوز به پنجره فکر می کنم و روشنی که همان، پرتوی از نگاه توست.

صداها می آیند و می روند؛ آیا گوش های من، صدای آبشارگونه ظهور را خواهند شنید؟

تو را چشم در راهیم و برگ هایی از تنهایی مان، سنجاق می خورد به سرود آمدنت، چه

وصف ناپذیر است لحظه بلورین ظهور و چقدر توسل هامان اندك و كم رنگ!

نمی دانم بر دنیا چه رفته است که چشم های ما، نمی توانـد مختصـری از معنویت و نور را تهیه کنـد. دل هامان نمی توانـد در تدارك غَزَل گریه های حقیقی باشد؛ آن چنان که بشکند و تو بیایی تا همه چیز ترمیم شود.

باید کاری کرد

کجا پایمان را کج گذاشته ایم؟

شامه های ما، چرا پذیرای عطر جاودانگی نیسـتند؟ چرا جمعه ها پشت سر هم می آیند و همه آنها، وسط اتاق ما به بطالت می گذرند و می روند؟ نه، با این دفترچه های خاطرات غم گرفته، نمی توان کاری از پیش بُرد.

بایـد چـاره ای اندیشـید و تمـامی این عبـارات و مفاعیل، را به مهمانیِ روزگار دیگری بُرد تا شادی و بالنـدگی را در ادامه دنیا ببینیم.

فقـط بایـد تـوشه برداشت و همت کرد؛ که هیـچ سـفری بـا عشـق، به نقطه کور نخواهـد رسـید. بایـد سـفری کرد از خویش تا دوست.

وقتی بیایی

زینب مسرور

«اگر سر به چوب قفس می کشم *** به یاد تو هر دم نفس می کشم

دلیل بقای دل من تویی *** و گر نه از این عمر دست می کشم»

تنهایی ام را همراه پروانه ها، به دست رود می سپارم و شب را در انتظارت ستاره ستاره نگاه می کنم. در سایه روشن شب می نشینم و درخت ها را از این سر دلتنگی تا آن سر دلتنگی، می شمارم. دلم حجله گاه هزار خورشید مرده است و آسمان نگاهم آن قدر مه آلود که درخشش هیچ ستاره ای را

ص:۱۶۱

نمی توان در آن به نظاره نشست.

مولایم! وقتی بیایی، دیواره های تاریک و مبهم مه را با دستان روشن و مهربانت از چشم هایم برخواهی داشت و خورشیدهای مرده دلم را به آفتاب آباد سرزمین مهر، خواهی برد.

وقتی بیایی، گلبرگ ها، رویش خویش را از تو خواهند آموخت و آسمان در نگاه آرام و بارانی تو گم خواهد شد.

وقتی بیایی، لحظه هایی از نمناکی سبزینه چشم هایت را بر گستره کویر خواهی پاشید و خوشه خوشه، خورشید را از باغ نگاهت، به دل های بی قرار هدیه خواهی کرد.

بیا!

مهربانم!

بیا و رودهای تشنه را با اشاره لب هایت سیراب کن.

بیا و جوانه های مهربانی ات را در قلب زمانه جاری ساز.

بیا و لبخندهای زیبایت را در جاده های تنهایی رها کن!

تو می آیی

سید محمدصادق میر قیصری

تو می آیی و ریشه ظلم را می خشکانی و شهد شیرین عدالت را بر تمام جهانیان می چشانی.

تو می آیی و جانی دوباره به بشریت می بخشی.

تو می آیی و آه مظلومان را دامنگیر ظالمان می کنی.

تو می آیی و بدعت ها را در هم می شکنی.

تو می آیی و بهار ایمان را در سراسر عالم، به ارمغان می آوری.

تو می آیی و آدمیان را به چکاد معرفت می رسانی.

تو می آیی و دل ها را با دم مسیحایی ات، دوباره زنده می کنی.

تو می آیی و ولایت علوی را در جهان می گسترانی.

ای زنده کننده اسلام محمدی(ص)!

ای حاصل دردهای علی(ع) !

ای امید دل فاطمه(س)!

ای فریاد سکوت حسن(ع) !

ای خون خواه حسین(ع) ! ...تو می آیی، آری تو می آیی.

غریب تر از جمعه

سودابه مهیجی

تو نیستی و من از جمعه ها غریب ترم

چگونه از غم هر جمعه جان به در ببرم؟

درست مثل همین جمعه های بی کس و کار

به کوچه کوچه این شهر، گیج و در به درم

غروب ها که به یادت بهانه می گیرم

و شعله می شکفد از لهیب بال و پرم؛

تمام ثانیه ها را دچار گریه خویش

به عرش می برم از این دعای جان به سرم:

اگر قرار نبود عاقبت به خیر شود

شبانه های نفس گیر و هق هق سحرم؛

چرا امید شدی سوره سوره در دل من

خدای من که بسوزد روان بی خبرم؟ ...

تو باید این دلِ چشمْ انتظار را ببری

به صبح وصل، به آغوش وعده های گرم...

غروب جمعه دوباره نشسته در تن شهر

و اشک، پیر شده روی گونه های تَرَم...

ص:۱۶۴

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



